

نام کتاب : اگه بدونی

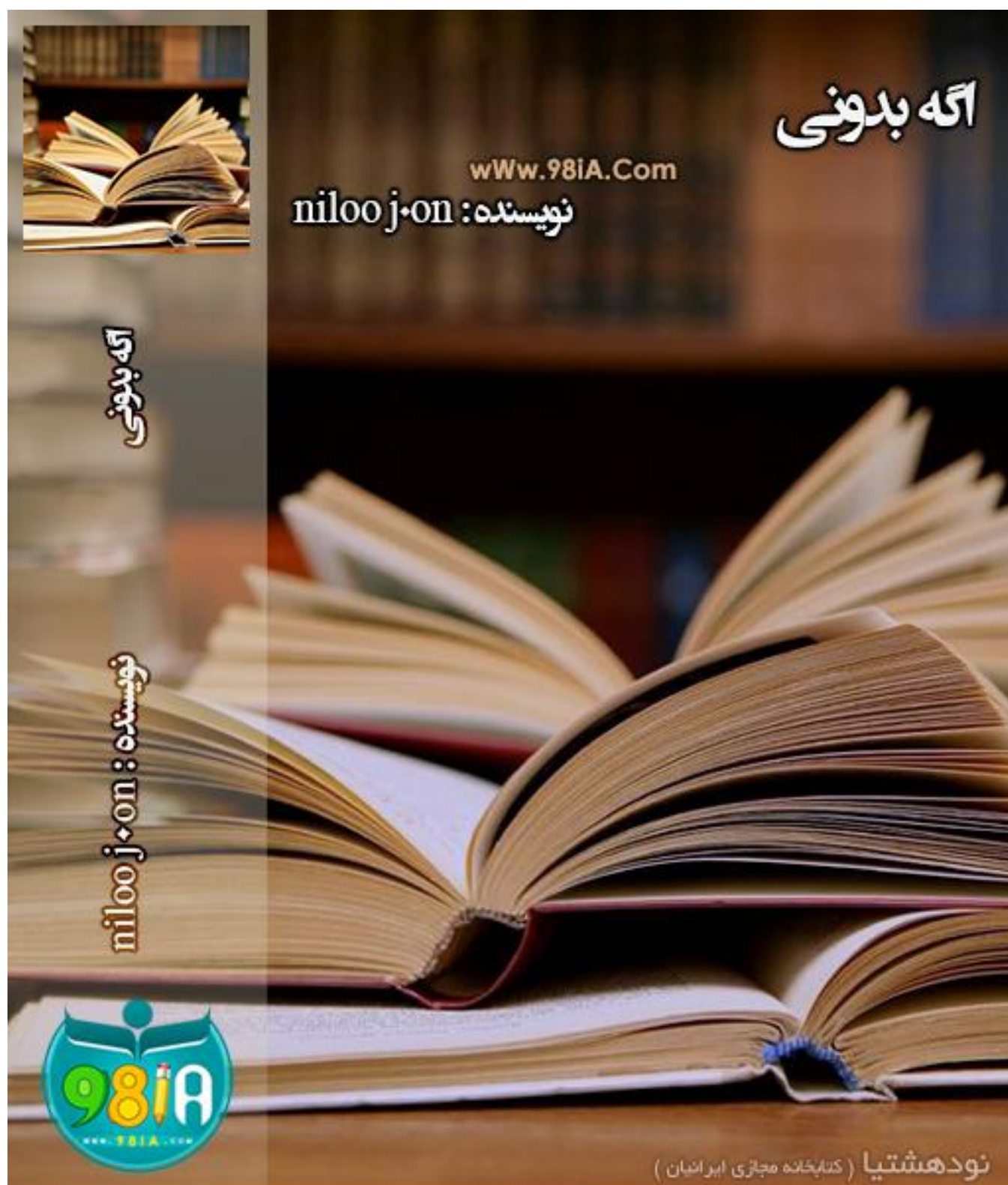
نویسنده : niloo j0on کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : feloor کاربر انجمن نودهشتیا

باورم نمیشه! چرا اینجوری شد؟ چرا یدفعه همه چی بهم ریخت؟ چرا انقدر زود همه چی خراب شد؟
 باور کردن این که الان پدرم محکوم به اعدامه برام خیلی سخته! اونم به جرم قتل! پدر من ازارش به یه مورچه هم نمیرسید چه برسه به یه ادم! هنوزم نمیدونم رابطه ی پدر من که یه راننده تاکسی ساده بود با شاهین جهانبخش ، یه ادمه تیلیاردی چی میتونست باشه؟ توی تمام این مدت منو مادرم به هر دری زدیم که سر و ته این قضیه رو بفهمیم ، نتیجه ای نگرفتیم. دیگه واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم؟! من مادرم تنها و بیکس توی این شهر بزرگ...انقدر بیکس بودیم که حتی یه فامیلم برای اینجور وقتا نداشتیم...با این که کوه درد بودم ولی برای دلگرمی مامانم که شده بود خودمو کنترل میکردم...بغضی که تمام روز توی گلو جمع میشه...شبا توی تختخوابم میشکنه و راه تنفسمو باز میکنه...دیگه هیچ راهی نمونده که نرفته باشیم جز یه راه...اونم گرفتن رضایته! اما اینم نمیشه ما که پولی نداریم...حتی خونمونم اجارست...اگرم بتونیم جور کنیم بازم یه مشکل وجود داره...این خانواده انقدر پول دارن که یه میلیارد براشون پول خورده...وای خدا دارم دیوونه میشم! چقدر خستم...از این همه پستی بلندی های زندگی که داره خوردم میکنه...از این همه مشکلات که روی دوشم

تلمبار شده...تنها نور امیدم حرفه آقای سعیدی (وکیل پدرم) بود...سعی کردم باز حرفشو به یاد بیارم...
 " پسر دوم آقای جهانبخش فردا میرسن ایران...اگه بتونین از ایشون رضایت بگیرید پدرتون ازاد میشه "
 تا اونجا که از وکیل پدرم شنیدم جهانبخش دو تا پسر داره...پسر بزرگش به اسم اشکانه که ظاهرا رابطه ی خوبی با پدرش نداشته...حتی حاضر نشد برای مراسم ختمه پدرش به ایران بیاد...ولی برعکس اون برادر کوچکترش یعنی اشوان فوق الهاده پدرشو دوست داشته...و وقتی خبر مرگ پدرشو میفهمم حسابی عصبانی میشه و این یعنی...خوشا به حال ما...بدبخت بودیم بدبخت ترم شدیم...حالا کلی باید از این اقا خواهش کنیم...اما بازم ارزششو داشت...موضوع سر زندگی عزیز ترین کسمه...یعنی پدرم...با این که امکانش خیلی کمه اما بازم امیدوارم...بازم دلم به خدا گرمه.

- سوگند...سوگند...کجایی؟

این صدای خسته ی مامانم بود که مثل همیشه داشت بلند بلند صدام میزد جواب دادم:

- بله مامان جان تو اتاقم.

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد...چهره ی مامانم خسته تر از همیشه رو به روم قرار گرفت:

- سوگند مادر یادت نره فردا حتما برو به دیدن پسر آقای جهانبخش.

سرشو انداخت پایین و ارام زمزمه کرد:

- این آخرین امیدمونه!

لبخنده بی جونی برای دلگرمیش زدم و مثل خودش اروم گفتم:

- باشه مامانی میرم...نگران نباش! تو رو خدا انقدر غصه نخور ایشالا رضایت میده.

- باشه سعی میکنم. تو هم بگیر بخواب صبح باید زود بیدار شی...شب بخیر.

- شب بخیر عزیزم.

از اتاق خارج شد و منو با یه دنیا فکر خیال رها کرد...دلم خیلی گرفته بود...احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم. یاد

لاله افتادم...بهترین و صمیمی ترین دوستم. گوشیمو برداشتم و به گوشیش زنگ زدم...بعد از چند بوق متوالی برداشت.

- به سلام دوستم خوفی؟

- سلام لاله...خوبم ممنون...تو چطوری؟

- وقتی با تو حرف میزنم عالی! حالا چه خبر؟ مامانت چطوره؟ از بابات خبر داری؟

- مامان که داغون...بابام که خیلی شکسته شده لاله.

- الهی بمیرم...راستی رضایت چی شد...تونستید کاری کنید؟

- هنوز که چیزی معلوم نیست...فردا میرم با پسرش حرف بزنم...دعا کن رضایت بده لاله.

- ایشالا همه چی درست میشه عزیزم غصه نخور...راستی فردا میخوای بری میگم سروشم باهات بیاد.

- نه نه...اصلا.

- چرا گلم؟ اون یه جورایی نامزدت میشه باید تو این شرایط کنارت باشه!

- نه لاله...ازت خواهش میکنم چیزی بهش نگو؟ میخوام فردا تنها برم...قول بده که چیزی بهش نمیگی؟

لاله نفششو با کلافگی بیرون داد و گفت:

- باشه خانوم لجباز!

- ناراحت نشو! اینجوری بهتر.

- باشه عزیزم درکت میکنم.

- مرسی...دیگه بهتر بری بخوابی شب بخیر.

- شب تو هم بخیر...به مامانت سلام برسون.

- حتما تو هم همینطور.

- اگر مشکلی هم پیش اومد به منو سروش اطلاع بده.

- باشه عزیزم...خدافظ

- خداحافظ

تماسو قطع کردم و به امید فردا سرمو روی بالش فشوردم...مثل همیشه قبل از اینکه بیهوش شم. تمام اشکامو به بالشتم هدیه دادم و یکم اروم شدم.

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. ساعت تقریبا هشت بود...اگر چه دلکندن از رختخواب برام خیلی سخت بود ولی بازم خودمو ازش جدا کردم...بعد از شستن دست و صورتم و خوردن یه صبحونه ی مختصر آماده رفتن شدم...داشتم بند کتونیمو میبستم که مامان اومد جلوی در و همونطور که به در تکیه داده بود گفت:

- میخوای باهات بیام؟

- نه مامانی لازم نیست خودم میرم.

- سوگند مامان سعی خودتو بکن این دیگه آخرین راهمونه.

گونشو بوسیدم و گفتم:

- نگران نباش عزیزم همه چی درست میشه.

- ایشالا.

با سرعت از خونه خارج شدم و به سمت خیابون رفتم و یه تاکسی گرفتم...ادرسو به تاکسی دادم. جایی که قرار بود برم خونه ی خوده جهانبخش بود...احتمال میدادم وقتی بیاد ایران میره خونه ی پدرش...خونه طرفای تجریش بود...حدود نیم ساعت بعد رسیدم...همونجور که شنیده بودم از ساختمان خوشن معلوم بود که از این خر پولان...نمیدونم از دیدن اون خونه ی بزرگ ترسیدم یا از این که قرار با یه هیولا به نام اشوان جهانبخش رو به روبشم! با قدمای سست به سمت در ورودی رفتم...در تب و تاب بودم که زنگو بزنم یا نه؟! اونقدر این پا اون پا کردم که در حیاط یه دفعه خودش باز شد...یه پسر حدودا بیست و خورده ای ساله با چهره ای که گیرایی عجیبی داشت. رو به روم قرار گرفت...قدش حدودا صد و نودو بود...هیكلش فوق العاده رو فرم یکمی پر که نظر هر دختری رو به خودش جلب میکرد با چشما و موهای مشکی که واقعا گیرایی عجیبی داشت...دستی که کنار چشمم تکون خورد. منو از دنیا ی خواب خیال در اوورد بعد هم صدای زیبای مردونش که توی گوشم پیچید حواسه منو سر جاش اوورد:

- حالتون خوبه خانوم؟
- دسپاچه گفتم:
- هان...ب...بله...
- میتونم کمکتون کنم؟
- بی مقدمه گفتم:
- شما آقای اشوان جهانبخش هستید؟
- مشکوک نگاهم کرد و بعد جواب داد:
- بله خودم هستم...اما شما منو از کجا میشناسین؟
- میترسیدم از گفتنش اما به خودم نهیب زدم که اون هیچ کاری نمیتونه بکنه...برای همین گفتم:
- من صبوری هستم.
- یه لحظه ساکت شد ولی بعد پوز خندی زد و گفت:
- ا...واقعا من فکر میکردم خانوم صبوری حداقل پنجاه و شصتو داشته باشن...
- داشت مسخرم میکرد...عصبانی شدم اما با کنترل خودم گفتم:
- من دختر آقای صبوری هستم.
- نمیدونم چرا ولی یه دفعه زد زیر خنده...همونجور که دستاشو تو جیب شلوارش میکرد جواب داد:
- از دیدنت خوشوقتم خانوم صبوری!
- از طرز برخوردش خشکم زد سرمو بالا گرفتم که چشمای به خون نشستش دلمو لرزوند با لحن ترسناکی ادامه داد:
- دختر قاتل پدرم!
- چشمام پر از اشک شد...با صدای لرزونی گفتم:
- بخدا بابای من پدر شما رو نکشته اون ازارش به یه مورچه هم نمیرسه! باور کنید اون بی تقصیر!
- با صدای وحشتناکی فریاد زد:
- خفه شو عوضی! از جلوی چشم گم شو تا یه بلایی سرت نیاردم.
- بازم اصرار کردم :
- ازتون خواهش میکنم آقای جهانبخش...همونطور که پدر شما براتون عزیز بود منم پدرمو دوست دارم

تو رو خدا اونو از من نگیرید...ازتون خواهش میکنم.

با حرکت خشنی به سمتم اومد خواستم برم عقب که محکم بازومو گرفت و عصبی سرم داد زد:

- بین جوجه تا یه پشیمونی به بار نیاوردم راتو بگیر برو وگرنه بد میبینی.

مثل یه تیکه اشغال پرتم کرد گوشه خیابون...با صدای در حیاط فهمیدم که رفته تو...از ته دلم داد زدم

خدا...دیگه چی کار کنم...از زمین خودمو کندم و جلوی در حیاط خونشون نشستم...نمی تونستم بشینمو مامانمو

نا امید ببینم نمیتونستم به مرگ پدرم...عزیز ترین کسم فکر کنم...نه...هر جور شد باید رضایت بگیرم...تقریباً نیم

ساعتی اونجا نشستم...اما این سنگ دل بیرون نیومد...دیگه داشتم نا امید میشدم که در حیاط باز شد...با حرکت

در بوی خوشبوی عطرش همراه با باد بخش شد...با دیدن من پوز خند مسخره ای زد و گفت:

- هنوز که اینجایی کوچولو!

- آقای جهانبخش تو رو...

نذاشت حرفم تموم شه.

- خفه شو...فقط خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم...قرارمون تا دادگاه !

دیگه واقعا داشتم گریه میکردم:

- خواهش میکنم پدرمو ازم نگیرید من جز اون کسی رو ندارم...خواهش میکنم رضایت بدین اون آزاد شه!

بدجنس نگام کرد...یه نگاه مرموز...یه نگاه که معنی شو نفهمیدم...با لحن مرموزی گفت:

- رضایت میخوای ؟ باشه تا دادگاه شرطمو میگم اگه قبول کردی بابات بر میگرده اگر قبول نکردی که...

پوز خندی زد و به سمت ماشین گرون قیمتش قدم برداشت...اشکامو پاک کردم و با کنجکاوی گفتم:

- چه شرطی؟

برگشت و شیطان نگاهم کرد و گفت:

- عجله نکن خانوم کوچولو میفهمی!

توی فکرو خیال غرق بودم که با صدای جیغ چرخه ماشینش از جا پریدم. رسیدم دم در خونمون با اینکه

استرس داشتم ولی با حرف پسر جهانبخش یه نور کمرنگی توی دلم روشن شده بود...فقط این وسط مامانم

بود...به اون باید چی میگفتم؟! پسر ی احمق واسه من شرط میذاره...اخ که چقدر دوست داشتم اون فیس

جذابشو بریزم پایین...دونه دونه اون موهای خوش حالتشو بسوزونم ولی حیف که نمیشه ! حیف! با صدای مامان

به خودم اومدم:

- سوگند...سوگند کجایی؟ حواست با منه ؟ چی شد؟ پسرش چی گفت؟
- با تردید به مامان نگاه کردم...نا امیدی که تو چهرم بود به نگاه مامان منتقل شد...دلم نمیخواست اینجوری بینمش برای همین سریع گفتم:
- سلام مامان جان چرا هولی؟ یکم اروم باش الان برات همه چی رو توضیح میدم...رفتم پیش پسرش اون قراره روز دادگاه شرط رضایتشو بهمون بگه با قبول کردن شرطش بابا ازاد میشه!
- مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:
- شرط ؟ چه شرطی؟
- اونطوری نگام نکن مامان...چیزی به من نگفت...خودمم هنوز نمیدونم...
- خب به نظرت چه جور ادمی میومد؟
- چی باید میگفتم...میگفتم از چهره ی اون پسر روانی بودن میریخت؟! بازم حفظ ظاهر کردم و جواب دادم:
- ادمه بدی به نظر نمیومد...
- داشتم میرفتم تو اتاقم که مامان گفت:
- سوگند مطمئن باشم که همه چیزو بهم گفتی؟
- اره مامانی تو رو خدا انقدر مشکوک نباش!
- به سرعت به اتاقم پناه بردم...لباسامو سریع عوض کردم و با خستگی روی تختم افتادم...طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم...با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...صفحه گوشی رو نگاه کردم و با دیدن اسم شادی تو دلم گفتم " بر خر مگس معرکه لعنت " جواب دادم:
- سلام مزاحم...
- صدای شادش تو گوشم پیچید:
- سلام عقمش ؟ خوفی؟
- اگه میذاشت بخوابم خوب بودم!
- پاشو خودتو جمع کن خیر سرت بابات تو زندانه ها!
- نگو شادی هر کاری بگی کردم...حتی مجبور شدم از پسر یارو کلی درو وری بشنوم!
- جدی ؟ رفتی سراغش؟ تعریف کن بینم چی شد؟
- تمام اتفاقاتو برای شادی تعریف کردم...اونم گفت:

- نگفت شرطش چیه؟

- نه گفت روز دادگاه میگه...

- بازم به نظر من ادمه خوبیه!

- ادمه خوبیه؟ چرت نگو!

- نه به خدا اخه با یه شرط داره از خون پدرت میگذره!

- اره ولی بستگی داره شرطش چی باشه؟

- ایشالا که خیر دختر نگران نباش...

یکم دیگه حرف زدیم و بعد تماسو قطع کردم...حرف زدن با شادی همیشه حالمو خوب میکرد چون

کلا دختر شاد و سر زنده ای بود باعث شاد شدن بقیه هم میشد...یه هفته مثل برق و باد گذشت...و بالاخره روز دادگاه شد...تمام هفته فکرم مشغول بود...دوست داشتم هر چه زود تر پدرمو ازاد کنم...تصمیمو گرفته بود...حاضر بودم هر کاری بگه بکنم حتی اگه بگه تو باید بمیری...میمیرم...اونقدر پدرم برام مهم بود و دوستش داشتم

که حتی جونمم کم بود براش...خودمو واسه همه چی آماده کردم...واسه بدترین شرایط در مقابل زندگی پدرم در مقابل زندگی مادرم...اینبار منو مامان به همراه لاله و سروش به دادگاه رفتیم...سالن دادگاه از همیشه شلوغ تر بود...چشم چرخوندم تا ببینم ادمه مغروری به نام اشوان جهانبخشو پیدا میکنم یا نه...اما موفق نشدم. با صداسش تقریبا دو متر پریدم هوا.

- دنبال کسی میگردی جغله؟

برگشتم و دیدم دقیقا پشتم وایستاده...با دیدن چهرش باز دلم ریخت...اخره لامصب هیچی کم نداشت...با تیپای اسپرتی یم که میزد واسه خودش چیزی میشد! این بار یه شلوار مشکی اسپرت با پیراهن مردونه مشکی استین پاکتی پوشیده بود...اصلا نمیدونم چرا برام این چیزا مهم بود. خیر سرم پدرم تو زندان بود...سعی کردم بیشتر از این خودمو ضایع نکنم...خیلی جدی گفتم:

- سلام اقای جهانبخش...من و خانوادام آماده ای که شرط شما رو بشنویم.

پوزخندی زد و گفت:

- ادبت منو کشته!

بعد جدی و خشن ادامه داد:

- به خانوادت بگو بیان اینجا تا من شرطمو بگم.

- چشم.

با دست به مامان اینا اشاره کردم تا به سمت ما بیان...هممون مشتاق به لباس چشم دوختیم...شروع کرد:

- خب خانوم صبوری همونطور که به دخترتون گفتم من برای رضایت یه شرط دارم! امیدوارم خودتونو واسه همه چیز آماده کرده باشین...شرط من اینه.

دوباره نگاه بدجنس و مرموزی که به شیطنت میرفت به من انداخت و ادامه داد:

- اگر دخترتون راضی شه با من ازدواج کنه منم رضایت میدم.

تقریبا هنگ کرده بودم...این داشت چی میگفت...مامان با بهت بهش نگاه میکرد...لاله هم مثل مامان...اما سروش با غضب گفت:

- چی داری میگی؟

اشوان پوزخندی زد و گفت:

- شرطمو!

سروش - بهتره دیگه خفه شی!

اشوان خونسرد نگاهش کرد و گفت:

- بهتره تو هم مواظب حرف زدنت باشی که واست گرون تموم نشه!

لاله - آقای جهانبخش این عادلانه نیست!

اشوان همونطور که داشت میرفت گفت

- این فقط یه پیشنهاد بود مجبور نیستید قبول کنید!

از حالت گیجی در او مدم...مرگ و زندگی پدرم دست من بود...برای همین بلند گفتم:

- وایستید.

اشوان ایستاد و به سمتم برگشت و دوباره همون نگاه...سعی کردم نگاهش نکنم...ادامه دادم:

- من شرطتونو قبول میکنم.

لاله و سروش دو نفری گفتن:

- سوگند!

همون موقع مامان بخش زمین شد.

مامانو به همراه بچه ها به بیمارستان منتقل کردیم... فشارش خیلی پایین بود... بهش سرم وصل کردن
وقتی بهوش اومد صدام زد... به سمتش رفتم :

- جونم مامانی؟

سعی میکرد واضح حرف بزنه:

- اینکارو با زندگیت نکن !

- عزیزم این تصمیم خودمه... من خودم این راهو انتخاب کردم... قرار نیست بمیرم که قراره ازدواج کنم.

- گولم نزن تو خودتم خوب میدونی اون میخواد ازت انتقام بگیره!

- نه مامانی هیچی نمیشه بهم اعتماد کن... من تحمل میکنم... من زندگیمو با اون میسازم.

- پس سروش چی؟

با شنیدن اسم سروش احساس گناه کردم... اون خیلی بخاطر من اذیت شده بود... حقش نبود ولی من

چاره ی دیگه ای نداشتم... باید اینکارو میکردم... محکم جواب دادم:

- برای اون از من بهترم پیدا میشه... اون منو درک میکنه مطمئنم.

از اتاق خارج شدم تا مامان استراحت کنه... که یه دفعه سروش جلوم سبز شد و گفت:

- سوگند تو که واقعا نمیخواهی این کارو کنی؟ بگو همش دوروغ!

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:

- متاسفم سروش... ولی من مجبورم.

پوز خند عصبیه زد و گفت:

- مجبوری؟! مطمئن باش بابات حاضر بمیره ولی تو این حماقتو نکنی!

- من این حماقتو میکنم چون این زندگی خودمه. خودمم میدونم باید چی کار کنم ! نمیخواستم باهات بازی

کنم این تقصیر من نیست که دنیا انقدر بی رحمه. خواهش میکنم درکم کن... خواهش میکنم.

سروش عصبانی نگاهم که و با حرص ازم دور شد همون موقع لاله کنارم ایستاد و با صدایش منو به خودم اوورد:

- سوگند تو نباید این کارو بکنی! خودت داری زندگیتو خراب میکنه ! این بابایی که من دیدم مثل ادمای روانی

میمونه... با چشاش ادمو درسته قورت میده ! اون میخواد اذیتت کنه ! خودتو نداز تو چاه!

- لاله من حاضرم هر کاری بکنم تا بابام از زندان بیاد بیرون... خودت وضع زندگیمونو نگاه کن. اگه بابا

بره... من.

با گریه ادامه دادم:

- من مامانم از دست میدم...دیگه زندگی کردن برام هیچ معنایی نداره! خودتو بذار جای من...تو بودی چیکار میکردی؟

یکم ساکت شد و بعد جواب داد:

- چی بگم والا.

سروش رفته بود. منو و لاله مامانو به خونه اووردیم. از لاله کلی تشکر کردم اونم گفت:

- سوگند این حرفا چیه؟! من مثل خواهرتم! درسته تو داری این حماقتو میکنی ولی من هنوزم با توام! هنوزم پای دوستیمون هستم! پس خواهشا انقدر تشکر نکن.

گوشو بوسیدم گفتم:

- باشه عزیزم.

لبخند زد و گفت:

- امیدوارم درست تصمیم بگیری دلم نمیخواد پشیمون ببینمت سوگند...خوب به کاری که میخوای بکنی فکر کن! من دیگه باید برم عزیزم خدافظ.

- خدافظ.

دو هفته مثل برقو باد گذشت و حالا من سوگند صبوری برای نجات پدرم دارم زندگیمو خوشبختیمو ارزوهامو با زندگی پدرم عوض میکنم!نمیدونم چی در انتظارمه، اخر این نفرت چی قراره بشه، نمیدونم این پسر روانی چه نقشه ای تو سرشه! هنوزم نمیدونم رابطه ی شاهین جهانبخش با پدرم چیه؟! این چه بازیه؟ خسته شدم کی تموم میشه؟ اصلا چه جوری میخواد تموم شه؟ دلم برای این اتاق کوچیکم تنگ میشه!میدونم باید انتظار بدترین چیزا رو داشته باشم! توی چشمای مشکی اشوان نفرت و انتقام فریاد میزنه! خدایا این چه امتحانیه که منو توش قرار دادی؟ خدایا خودت کمکم کن...ولی...ولی از حق نگذریم همون چشماش که پر از نفرت، هر دختری رو به زانو در میاره و من قرار از امروز زن اون به حساب بیام ولی میدونم زندگی زیبایی در انتظارم نیست باید منتظر بدتریناش باشم...با صدای مامان به خودم برگشتم...چقدر عقربه ها ی ساعت سریع حرکت میکنن...حالا موقع رقم خوردن سرنوشت منه...باید با این اتاق خدافظی کنم...دلم براش تنگ میشه...اروم لباسامو از کمد در اووردم الان تو اذر ماه هستیمو هوا سرد شده برای همین بافت طوسیمو با یه شلوار طوسی

جذب و یک کیف مشکی برداشتم شال بافتمم انتخاب کردم...درسته دارم پا توی بدترین موقعیت میزارم ولی نمیخوام فکر کنه میتونه زجرم بده میخوام حتی شده سعی کنم محکم باشم. جلو ی اینه یکم ارایش کردم...همونطوری که به کارم ادامه میدادم یاده یکی از اهنگای سیاوش قمیشی اوفتادم که خیلی دوشش داشتم...برای این که یکم از استرسم کم بشه از تو ی گوشیم اهنگو پلی کردم.

بوسه ی باد خزونی با هزار نا مهریونی
 زیر گوش برگ تنها میگه طعمه ی خزونی
 برگ سبز تر و تازه رنگ سبزشو میبازه
 غرق بوسه های بادو وحشت روزای تازه
 میکنه دل از درختو میشه اواره ی کوچه
 کوچه ای که یادگاره روزای رفته و پوچه
 میشینه گوشه ی کوچه چشم به اسمون میدوزه
 میکنه یاده گذشته دلش از غصه میسوزه
 رژه اجریمو با رژ گونه ای به همون رنگ به ارایشم اضافه کردم با ریمل مژه هامو حالت دادم.
 یاد روزایی که کوچه زیر سایه ی تنم بود
 مهربون ، درخت عاشق مسته عطر نفسم بود
 سهم من از بوسه ی باد چی بگم ای دادو بی داد
 همه زردیو تباهی مردنو رفته از یاد
 سهم من از بوسه ی باد چی بگم ای دادو بیداد
 همه زردیو تباهی مردنو رفته از یاد
 به خودم تو اینه خیره شدم و بازم زمزمه وار گفتم " محکم باش "
 سهم من از بوسه ی باد چی بگم ای دادو بی داد
 همه زردیو تباهی مردنو رفته از یاد!
 همه چیز تکمیل بود دیگه باید میرفتم. لاله و شادی جلو ی در منتظرم بودن با مامان از خونه خارج شدیم و به سمت ماشین لاله رفتیم. لاله با دیدن ما از ماشین پیاده شد و سعی کرد لبخندشو طبیعی جلوه بده...ارم گفت:
 - به به عروس خانوم بزنم به تخته یه بار ما تو رو با ارایش دیدیم بیرون !

- لاله باز شروع کردی؟!

- خب اخه دختر خوب نگفتی یه ذره ارایش میکنی خدا قهرش میگیره...قرانش غلط میشه؟! تیپو برم!

با صدای دلخوری به مامان اشاره کردم گفتم :

- لاله!

- باشه...باشه .سوگی جون !

بعد رو به مامان گفتم:

- سلام مادر جون خوبی ؟ به سلامتی این ورپریده هم که داره میپره!

مامان با صدای لرزونی گفت:

- سلام لاله جان...من فقط میتونم دست این دختری ببوسم مادر.

اشکای مامان اروم رو گونه هاش جاری شد.

توی محضر بودیم اروم کنار اشوان نشستیم...برق نفرت تو چشماش پیدا بود...ولی انکار نمیکنم با او پوزخندی که گوشه ی لبش داشت و با اون تیپ اسپرت غیر رسمی که مطمئنم برای اذیت کردن من پوشیده بود خیلی خیلی جذاب شده بود.

یه کت اسپرت مشکی با یه تیشرت مشکیو شلوار لی تنگی به رنگ زغالی به اضافه ی کفشای کالج مشکی تیپ

امروزش بود. با صدای عاقد دست از جستجوی اشوان برداشتم.

- عروس خانوم برای بار سوم تکرار میکنم بنده وکیلیم ؟

حالا با یه جواب میتونستم زندگی خودمو نابودو زندگی پدرمو نجات بدم...اره این تصمیم من بود...صدای زمزمه مانند اشوان منو متوجه خودش کرد:

- جووو زیادی تو رویا سیر نکن تو خونه وقت برا رویا پردازی زیاد داری...وقت ندارم اون فکتو کار بنداز!

صدامو صاف کردم سعی کردم حرفای اشوان روم تاثیر نداشته باشه.

- با اجازه ی پدر و مادرم...بله.

هیچ صدای دستی نمی یومد...چقدر ساکت...اشکای مامانم دوباره راهی شد...بغلم کرد و صورتمو بوسید همش ازم میخواست ببخشمش.

چشمم به اشوان افتاد که با اشاره ی عاقد در جعبه ی توی دستشو باز کرد یه حلقه از توش در اوورد و روی پام گذاشت. با تعجب بهش خیره شدم...پوزخندی زد و گفت:

- دستت کن نکنه توقع داری با جمله های عاشقانه حلقته دستت کنم؟!

به حلقه ی کف دستم نگاه کردم...یه حلقه ی ساده که روش با چند تا نگین تزئین شده بود...بی هیچ حرفی حلقرو دست راستم کردم که اشوان با صدای عصبانی گفت:

- نه بابا خیلی اکی (اکبند) حتی نمیدونی حلقرو باید دست چپت کنی...معلومه با یه احمق سر و کار دارم پوز خندی زد و ادامه داد:

- ولی غصه نخور خودم ادمت میکنم!

خیلی دلم شکست...انقدر خوردم کرد که از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم...دلم میخواست بشینمو همون جا زار بزنم. با صدای عاقد از جا بلند شدیمو کارای عقدمونو تموم کردیم...شناسناممو که الان اسم اشوان توش به عنوان شوهرم حک شده بودو از عاقد گرفتم و توی کیفم گذاشتم. به طرف مامانو شادیو لاله رفتم. با مهربونی

مامانو توی اغوشم گرفتم و مثل اون اروم اشک ریختم که صدای اشوان توی گوشم پیچید:

- اخ که چه صحنه ی زیبایی شده محکم تر مامانتو بغل کن چون شاید دیگه هیچ وقت نبینیش.

با ترس از مامان جدا شدم و بهش نگاه کردم از حرفاش ترسیدم...متوجه حالتش شد که گفت:

- نترس جوجو خواستم یکم بترسونمت!

و خیلی سریع به طرف مامان اومد و با یه حرکت دست مامانو بوسید...فکه هممون چسبید به زمین ولی اون تنها خیلی خونسرد به من گفت:

- پایین منتظرتم زود بیا.

از مامان خدافظی کرد و از محظر خارج شد. از حرکتش خیلی تعجب کردم ولی فکرو درگیرش نکردم چون به دیوونه بودن این پسر شکی نداشتم.

بچه ها رو بغل کردم. لاله همونطور که اروم اشک میریخت گفت :

- دختر زیاد از این شوهرت خوشم نیاد ولی هر وقت تو هر ساعتی موبایلم روشنه باهام تماس بگیر...از بابت سروشم ناراحت نباش تو مجبور بودی اون درکت میکنه...ما همیشه پشتیبیم

تو بغل لاله فرو رفتم که شادی به شوخی گفت:

- اوو انگار میخواد بره دیگه بر نگرده...نگاش کن تو رو خدا با سر افتاده تو حوضه غسل دو غرتو نیمشم باقیه!

لاله با خنده یه دونه زد تو سر شادی و گفت:

- لال بمیری دختر که انقدر چرت پرت نگی اون زبون کش تنبونتو گاز بگیر که همه جا در میره از تو دهن!

شادی با حالت قهر از لاله رو برگردوند و اومد تو بغل من و گفت:

- سوگند جوون ما خیلی چاکر شما هم هستیما!

زدم پشتش و گفتم:

- میدونم اتیش پاره!

بعد با بغض به دوتاشون گفتم:

- ازتون بابت همه چیز ممنونم...بچه ها مراقب خودتون باشید دوستتون دارم...خدافظ.

ازشون جدا شدم...صدای خدافظیشونو با بغض شنیدم. با قدمای سنگین به طرفه پورشه ی اشوان رفتم...به در

تکیه داده بود...با دیدن من سوار شد...منم کنارش نشستم...با یه حرکت ناگهانی ماشینو به حرکت در اوورد.

اونجور که فهمیدم خونه ی خود اشوان الهیه بود توی یه برج ۱۷ طبقه که آخرین طبقه یعنی پنت هاوس

برج مال اشوان بود...اسم برج اشکان بود...از ذهنم گذشت چقدر با اشوان هم قافیس...یاد برادرش افتادم...توی

اسانسور هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تقریبا آخرین صحبتمون توی محظر بود. تا الان دوتامون لال مونی

گرفته بودیم...وارد خونش شدیم...خونه ای که با سلیقه ی کاملا اسپرتی چیده شده بود...به دنبالش راه افتادم که

دم در یه اتاق ایستاد و به داخلش اشاره کرد و گفت:

- این اتاق توا...وسایلتو بذار بیا تو پذیرایی کارت دارم.

سرمو تکون دادم و گفتم :

- باشه .

با قدمای اروم وارد اتاق شدم...اتاقی که در نگاه اول خیلی شیک تر از اتاق خودم به نظر میرسید. سریع آماده

شدم یه شلوار جین با یه سارافون و شال پوشیدم و از اتاق خارج شدم. روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت

تلویزیون تماشا میکرد با دیدن من روی مبل نشست و اشاره کرد که کنارش بشینم...با مکث کوتاهی کنارش

نشستم. به سمتم چرخید و با چشماش به چشمم زل زد و گفت:

- باید یه سری قوانینو بهت گوشزد کنم پس خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم.

همونجور که سرم پایین بود اروم به نشونه ی مثبت تکونش دادم...شروع کرد:

- قانون اول اون حلقرو هیچ وقت از دستت در نیامی...قانون دوم هیچ کس نمیدونه من ازدواج کردم...اینجا تو

زن من نیستی...خدمتکاری...هیچ کس نباید از این ازدواج با خبر بشه مفهومه؟! دوباره مظلومانه سرمو تکون دادم...و گفتم:

- بله.

- یکی دیگه...اون اتاق رو به رویی اتاق ، اتاق منه هیچ وقت پاتو تو حریم من نمیذاری...تحت هیچ شرایطی... در ضمن دخالت تو کارام نمیکنی...اگه جونتو دوست داری به دستو پام نیچ وگرنه واست بد میشه. من هر شب با یکی از دوست دخترام میام خونه تو فقط نقش یه خدمتکارو داری همین و بس...وقتی اونا میان حق نداری از اتاق خارج شی...به هیچ وجه حق بیرون رفتن از خونه رو هم نداری ! حتی اگر دوستام بیان اینجا فقط میای پذیرایی میکنی و برمیگردی تو اتاق سعی کن با هیچ کدومشون گرم نگیری وگرنه بد میبینی !

به اینجای حرفش که رسید نزدیکم شد. بوی تند عطرش توی مشامم پیچید...بهم نزدیک شد ضربان قلبم بالا رفت دستشو با حرکتی سریع پس زدم...خندید و خونسرد گفت:

- اوه اوه...چه زودم وحشی میشه...به قیافه ی جوجوت نمیومد که انقدر هار باشی...ولی نگران نباش خودم رامت میکنم کوشولو...آخرین و مهم ترین قانون من وقتی بهت احتیاج پیدا کنم باید مثل یه دختر خوب باهام را بیایو مثل الان وحشی بازی در نیاری چون اونوقت اون روی من بالا میاد پس مراقب رفتارت باش...البته نمیخواه بترسی...فعلا باهات کاری ندارم تا وقتی از دوست دخترام خسته نشدم سراغت نمیام چون اصلا اش دهن سوزی نیستی.

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت ولی دم در اتاقش که رسید...دوباره گفت:

- یادت نره مراقب رفتارت، کارات ، حرفات جلوی بقیه باش چون اگه بخوای حالگیری کنی یا منو ضایع کنی بد حالتو میگیرم خانوم کوچولو.

با صدای بسته شدن در نفس اسوده ای کشیدم و با زحمت خودمو به اتاقم رساندم. تقریباً بعد از نیم ساعت صدای بهم خوردن در ساختمون ، فهمیدم که از خونه رفته بیرون...با آرامش از اتاق اومدم بیرون...سعی کردم اینبار با دقت بیشتری اطرافمو زیر نظر بگیرم...خونش تقریباً ۲۰۰ متر به نظر میرسید. با سه تا اتاق خواب...اتاق خودمو خیلی پسندیدم چون دکوراسیون خیلی زیبایی داشت رنگ دیواره و وسایل اتاقم طوسی و ابی بود...البته

میدونم هیچکدوم از اینا واسه من آماده نشده بودن چون ظاهرا غیر از اتاق خودش اون دوتا اتاق مخصوص مهمونا چیده شده بود...چشمم به در بسته ی اتاق اشوان افتاد...یه چیزی ته دلمو قلقلک میداد که پامو رو قانون اشوان بذارم و برم تو اتاقش...اما بازم ترس از اشوان مانع انجام دادن این کار میشد...اون چشمای جذاب مشکیش دیوونه بودنشو اثبات میکرد...پسره ی احمق درست مثله خون اشاما میمونه ادم ازش میترسه...ولی نه...من الان حکم زنشو دارم این حقه منه...(حق کیلویی چنده?...دیوونه نشی سوگند اگه بفهمه بیچارت میکنه!) خفه بابا...اصلا شوهرمه دلم میخواد برم تو اتاقش غلط میکنه حرف بزنه ! (احمق نباش ندیدی چطوری بهت نگا میکرد!) سرمو با کلافگی تکون دادم و به سمت در اتاقش رفتم...اروم زیر لب گفتم:

- فقط یه کوشولو.

دست گیره ی سردو تو دستام گرفتم...و اروم کشیدمش پایین...در اتاقو باز کردم...اینبار صدای اشوان توی گوشم پیچید(پاتو تو حریم خصوصیم نذار...پاتو تو حریم خصوصیم نذار...پاتو...) اه خفه شو دیگه فقط یه کنجکاویه سریع میام بیرون...با ولع به اطرافم نگاه کردم...قاب عکس روی دیوار اولین چیزی بود که منو به خودش جذب کرد...عکسی دیوونه کننده از اشوان که میتونم بگم یه با دیدن اون عکس یه لحظه با فکر این که الان اون ادم شوهرمه دلم یه جوری شد...اخه لا مصب استیل بدنش، ترکیب صورتش، قدش.

همه چیزه ۲۰ بود...با ژستیم که گرفته بود حسابی ادمو مجذوب خودش میکرد...روی یه میل راحتی یکم دولا نشسته بود...دو تا ارانجشو روی زانواش تکیه زده بود و با دست راستش توی موهای خوش حالتی مشکیش چنگ

زده بود و با چشای جذابش که تو این عکس رنگ شیطنت به خودش گرفته بود بهم لب خند میزد...محو تماشای تصویر بودم که با صدای تلفن شصت متر پریدم هوا نمیگم چه حالی داشتم چون خودتون بهتر میدونید. همونجور که دستمو رو قلبم گذاشته بود به سمت تلفن رفتم گوشی رو برداشتم که صدای اشوان تو گوشم پیچید:

- الو.

- سلام بفرمایید.

بدون جواب دادن به سلامم گفت:

- خب گوش کن ببین چی میگم زود حاضر شو الان یکی از دوستانم میاد دنبالت برو هر چی میخوای واسه خونه و خودت بخر چون دیگه نمیتونی من نیستم بری بیرون !

- مگه میخوای کجا بری؟!

اما بدون جواب دادن به سوالم گوشی رو قطع کرد پسر ی احمق! خیلی بهم بر خورد رفتارش خیلی بد بود. اما من تصمیم گرفتم با اشوان خوب باشم تا حداقل بتونم از این زندگيه کوفتی استفاده کنم...میخوام بزنم تو فاز بیخیالی به طرف تی وی رفتم ماهواررو روشن کردم زدم پی ام سی صداشو زیاد کردم با خجستگی به سمت اتاقم رفتم...تصمیم گرفتم یه ارایش ملایم کنم یه تیپ توپ بزنم...بعد از یکم هنر نمایرو صورتم پالتو سفیدمو که حسابی فیت تنم بود. انتخاب کردم به همراه بوت سفیدای خوشگلم که پاشنه دار بود با کلاه و شال گردنم که رنگ شیرینی داشت ست کردم کیف سفیدمم به سختی پیداش کردم یکم از عطر سرد خوشبوم به خودم زدم... همه چیز تکمیل بود...جلوی آینه رفتمو خودمو برانداز کردم...میتونم بگم فوق العاده شده بودم...نایس نایس...به حلقه ی توی دستم خیره شدم...یه حسی بهم میگفت درش بیار ولی باز چهره ی اشوان باعث شد از این کار پشیمون بشم...منتظر تو فکر بودم...یعنی اشوان میخواد کجا بره؟! با کی میخواد بره؟ اصلا به من چه؟! بره به درک...واسه من که مهم نیست! (اره جون عمت)...صدای زنگ ایفون منو از تو افکارم کشید بیرون...گوشیرو برداشتم وجواب دادم :

- بله؟

با پرویی گفت:

- بیا پایین !

منم مثل خودش گفتم:

- تو کار داری تو بیا بالا!

به اندازه ی دو ثانیه ساکت شد ولی بعد گفت:

- اشوان حیوونه وحشیو میخواد رام کنه! باید براش ارزوی موفقیت کرد!

با اینکه همیشه از کل کل کردن میترسیدم ولی نمیتونستم در مقابل توهینش ساکت باشم...واسه همین گفتم:

- حیوون خودتی اشغال !

و با عصبانیت گوشی رو گذاشتم...که دوباره زنگ زد...تصمیم گرفتم باز نکنم...خیلی ترسیدم نه از پسر از عکس العمل اشوان...از اون هر چیزی بر میاد...در ساختمون باز شد...از ترس شیش متر پریدم هوا...با ترس به شخصی که وارد خونه میشد چشم دوختم...اشوان نبود...یه پسر قد بلند با قیافه ای نسبتا خب به سمتم اومد...با صدای لرزونی گفتم :

- شما؟

پوزخندی زد و گفت:

- پسر بابام! شما؟

- منم...منم.

مونده بودم چی بگم...بگم زن اشوان یا بگم خدمتکارش...تو یه همین فکر بودم که دستای اشغالشو رو شونم حس کردم...سریع با عصبانیت دستاشو پس زدم که خندید و گفت:

- چه وحشی؟ رم نکن! کاریت ندارم جغله!

- بهتر حرف دهننتو بفهمی حیوون.

- اوکی بابا...خون خودتو کثیف نکن...من میلادم رفیق فاب اشوان.

پوزخندی زدم و گفتم:

- واقعا برای اشوان بخاطر اینکه تو رفیق فابشی متاسفم...

با حرص بهم نگاه کرد...قیافه خوبی داشت ولی باید اعتراف کنم به گرد پای اشوانم نمیرسید! با صدای تهدید آمیزش به خودم اومدم :

- بهتر زیادی فکر نکنی ممکنه مخت ارور بده...حالا زود باش من کار دارم خانومی نازاتو بذار واسه شوهرت! با حرص گفتم:

- من شوهر ندارم پسر!

- ا...جدی؟ اشکال نداره خودم میام میگیرمت...فقط این حرفتو اشوان نباید بفهمه وگرنه... وحشتناک نگاهم کرد و ادامه داد:

- زندت نمیداره!

یکم ترسیدم ولی باز عادی یه پوزخند زدم و با دست به در خونه اشاره کردم و گفتم:

- لطفا بفرمایید بیرون من الان متاهلم درست نیست با یه مرد مجرد تو یه خونه باشم! نه؟

با بهت بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه از اپارتمان بیرون رفت...پشت سرش منم بیرون رفتم...بدون هیچ

حرفی توی ماشینش نشستم...کل راه دوتاایمون ساکت بودیم...نه اون حرف میزد...نه من...کنار یه پاساژ خیلی شیک نگه داشت...برگشت سمتمو با نگاه چندش بهم گفت:

- پیاده شو خانومی رسیدیم .

با حرص از ماشین پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم.

- هووو چته؟ دعوا داری؟

دلم میخواست بزنم لهش کنم پسره ی پرو رو! به دنبالش وارده فروشگاه شدیم...محوطه شلوغ بود...تا حالا اینجوری تو عمرم نیومده بودم خریدم...تمام مغازه ها پر بود از اجناسی که حاضرم شرط ببندم همشون مارک دار بودن...با اشتیاق به ویتترین هر مغازه نگاه میکردم...که احساس کردم یکی دستمو گرفت برگشتمو میلادو دیدم...با اکراه دستشو پس زدم خودم عقب انداختم...با عصبانیت گفتم:

- قبلا بهت گفتم که بهم دست نزن مثی اینکه متوجه نشدی...نه؟!

- بچه جون مثی اینکه بهت خیلی رو دادم.

داشت میومد سمتم که با ترس گفتم:

- اصلا من هیچی لازم ندارم...خودمم به اشوان میگم.

و پا گذاشتم به فرار...نمیدونم چرا یدفعه اینجوری کردم...ولی خوب هیچ دلم نمیخواست کنار این انگل بمونم...برایه تاکسی دست تکون دادم خدا رو شکر یه مقدار پول همراهم بود.

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم با استرس کل مسافت رو با اسانسور رفتم...وارد اپارتمان که شدم نفس اسوده ای کشیدم سریع به سمت تلفن رفتم تا به اشوان زنگ بزنم موضوع رو بگم...اما تا اومدم شمارشو بگیرم در اپارتمان باز شد با فکر اینکه اشوانه برگشتم...داشتم سخته میکردم...میلاد بود...برای چند لحظه میخکوب بهش خیره بودم. با صداش به خودم اومدم:

- نه ازت خوشم اومد خیلی کله خرابی...ولی اشتباه کردی با من در اوفتادی خانومی...دارم برات !

انقدر بهم نزدیک شد که نفشاشو ثانیه به ثانیه حس میکردم...از ترس گریم گرفته بود...کاش انقدر قوی بودم که میتونستم پرتش کنم اونور...ولی نمیشد من در مقابلش موش بودم...دیگه همه چیزو تموم شده میدیم که حس کردم یه سایه ای افتاد روی دیوارم...بعدشم یه دست مردونه که میلادو پخش زمین کرد...تازه فهمیدم اشوانه اون کسی که تو دقیقه نود به دادم رسید...با مشتش و لگد افتاده بود به جون میلاد با اینکه دلم خنک شده بود ولی انقدر ظربه های اشوان قوی بود که یه لحظه خودمم از اشوان ترسیدم.

اشوان با صدای خشنی بهم گفت:

- تو برو گمشو تو اتاقت.

انقدر ازش میترسیدم که سریع به دستورش عمل کردم...تمام مدت از استرس ناخامو میجویدم...انگار اشوان دیگه انتقامشو گرفته بود چون میلادو از خونه پرت کرد بیرون اینو از محکم بسته شدن در فهمیدم...صدای قدمای تند اشوانو که هر لحظه نزدیک تر میشد میشنیدم...داشتم جون میدادم که در اتاقم با شتاب باز شد و هیکل اشوان با تیپ و قیافه ی درهمش جلوی چشم نقش بست...بماند که نزدیک بود سخته کنم...نمیدونستم باید

اونموقع چیکار کنم...با چشمای به خون نشستش بهم خیره نگاه میکرد.... دیگه داشتم خفه میشدم که با صدای خونسردی گفت:

- بهت گفته بودم با دوستای من گرم نگیری!

اینبار فریاد زد:

- نگفته بودم؟!؟

بغضم ترکید مثل یه بره بی پناه فقط با گریه اعتراف میکردم:

- بخدا...من کاری باهаш نداشتم اون خودش اومد خونه...درو باز کرد...من میخواستم بهت زنگ بزنم ول...ولی تا خواستم زنگ بزنم او...اون اومد...تو...اشوان من اصلا از اون متنفرم...ازش بدم میاد...ازش...بدم میاد....

انقدر ضعیف شده بودم که با زانو رو زمین افتادم و شروع کردم به گریه کردن...تمام مدت اشوان فقط بهم نگاه میکردو چیزی نمیگفت...حتی به خودش زحمت نداد بلندم کنه...بعد از چند لحظه بی تفاوت از اتاقم خارج شد. باید مثل یه کوه محکم میموندم و نمیداشتم غرورم بیشتر از این خورد بشه! حاله از خودم بهم میخورد! از ضعیف بدونم...من نباید انقدر ضعف از خودم نشون میدادم! صدای بهم خوردن در اومد...یعنی رفته بود؟ باز کجا؟ کلا یه جا نمیتونه بند بشه! به ساعت نگاه کردم. ۵:۳۰ اوف اولین روز و این همه اتفاق! تموم نمیشه...از اتاقم رفتم بیرون تا یه فکری واسه شام کنم! خودم که هوس قیمه کرده بودم نمیدونستم اشوانم این غذا رو دوست داره یا نه! (به درک میخواد بخوره میخواد نخوره!) همونجور که کار میکردم دنبال وسایل مورد نیازم تو کابینتا میگشتم گوشیم زنگ خورد. مامان بود.

- جونم مامانی؟

صداش غم داشت:

- سلام سوگندم خوبی؟

- خوبم شما چطورین؟ بابا چطوره؟

- بد نیستیم...سوگند جان مادر اذیت نمیکنه...تو واقعا حالت خوبه؟
بازم دروغ پشت دروغ.
- نه مامانی رفته سر کار منم دارم شام درست میکنم همه چی اینجا ارومه نگران نباش!
- باور کنم.
- باور کن.
- باشه دخترم باباتم میخواد باهات حرف بزنه گوشی. از من خدافظ
- خدافظ عزیزم .
- بعد از چند لحظه.
- یه صدا که انگار از ته چاه میومد...یه صدای گرفته...یه صدای بغض دار...
- سلام دخترم.
- چقدر دلم براش تنگ شده بود .
- سلام بابایی خوبی؟
- سوگند من چجوری خودمو ببخشم؟! من برای تو تنها دخترم کلی ارزو داشتم! من چجوری خودمو ببخشم؟!
گریم گرفت:
- این چه حرفیه بابا جونم انقدر خودتو اذیت نکن من خوبم . زندگیم خوبه ! دیگه این حرفا رو زن!
- خلاصه کلی باهاش حرف زدم از بچگی عادتم بود در بدترین شرایط نمیتونستم غمامو با کسی شریک کنم! همشونو خودم تحمل میکردم حتی اگه میشکستم ! عجب قیمه ای شده...تلویزیونو روشن کردم هر روز این موقع باب اسفنجی و بابالنگدرازو از شبکه پرشین تون میدیدم! کارتون دیدن خیلی حالم بهتر میکرد...بعد از دیدن اونا به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود پس چرا اشوان نمیداد؟ نکنه براش اتفاقی افتاده! (به درک اصلا به من چه؟) ظرف غدامو شستمو بقیه غذا رو تو یخچال گذاشتم خودش بیاد گرم کنه! رفتم تو اتاقم موهامو باز کردم...دیشب کجا بودم امشب کجام؟! چقدر دلم واسه خودم میسوخت! حالا خداکنه خوابم ببره!
- خیلی خستم ولی یکمیم نگرانه اشوانم یعنی کجاست!صدای باز شدن در باعث شد نفسمو حبس کنم! و گوش بدم به صدا هایی که بیرون میومد...صدای نازک یه دختر :
- من عاشق همین اخلاقم!
- صدای که مطمئن بودم صدای اشوانه:

- میدونم عزیزم.

دختره - امشب خیلی خیلی خوش گذشت عشقم ممنون بابت همه چی .

اشوان - بیشتر از اینم خوش میگذره صبر داشته باش!

صدای خنده دختر بلند شد.

- شیطان.

خدایا... حالا من چیکار کنم؟! من چه گناهی به درگاهت کردم که انقدر باید زجر بکشم ! اصلا انگار نه انگار منم تو این خونم! چجوری تحمل کنم؟ چه جوری قوی باشم در برابر این همه بدبختی؟ باز گریم گرفت... باز عفو نشون دادم... ولی نه من بهش ثابت میکنم سوگند کیه! اشکامو با پشت دست پاک کردم در اتاقمو به شدت باز کردم... صحنه ای که دیدم برام سنگین بود... یه دختر دقیقا کنار اشوان بود! کسی که الان شوهر منه! خودمو کنترل کردم... اشوانه عصبی سرم داد زد:

- مگه بهت نگفته بودم از اتاقت نیا بیرون !

دختر - عزیزم این کیه؟

اشوان فقط به من نگاه میکرد... به جای اون من به دختر جواب دادم:

- زنش!

دختر نگاه بدی به من کرد و بعد به اشوان و تقریبا فریاد زد:

- این چی میگه اشوان؟

اشوان به من وحشتناک نگاه کرد ولی سریع به دختر خیره شد و گفت:

- برات توضیح میدم سارا.

دختر با شتاب کیفشو برداشتو از اپارتمان خارج شد اشوانم دنبالش رفت... ولی من همینجوری داشتم

بهش نگاه میکردم دلم میخواست بزنم زیر گریه... چقدر دلم گرفته بود... اشوان نامرد چرا با من اینکارو

میکنی؟... صدای بهم خوردن در منو از فکر بیرون کشید... اشوان عصبی فقط نگام میکرد. داشت میومد

جلو... میدونستم کتک خوردم حتمیه... دیگه هیچ تسلطی رو اشکام نداشتم... صدای اشوان نزدیک بود پرده ی

گوشمو پاره کنه:

- بهت اخطار داده بودم ! نداده بودم ؟

اومد جلو موهامو گرفتو از پشت کشید.

- چیه ؟ چرا لال شدی؟

انقدر سرم درد گرفت که نمیدونم چرا یه دفعه با دستای ظریفم یه گوشه ی یقه ی پیرهن مردونشو گرفتم...باور نمیشد با این حرکتیم موهامو ول کرد انگار فهمید که دردم اومده بی مقدمه سرمو رو سینهش گذاشت...نمیدونم چرا؟ ولی احساس خوبی داشتم...مثل یه بچه ای که با دیدن مادرش آرامش میگیره ! اشوان ثابت واستاده بود...بدون حرکتی...نمیتونستم خودمو کنترل کنم فقط یه حسی میگفت کاشکی زمان همینجا متوقف میشد! به خودم اومدم! من الان تو بغل اون بودم...چرا؟ سریع ازش جدا شدمو بدون اینکه حتی نگاش کنم به اتاقم پناه بردم!...نمیخواستم به هیچ چیز فکر کنم...فقط دلم میخواست امروز که یکی از بدترین روزای عمرم بود زودتر تموم بشه!...رو تخت افتادم سرمو روی بالشتم کردم زانو هامو جمع کردم تو بغلم!...فقط زیر لب زمزمه میکردم! بخواب سوگند بخواب همه اینا کابوسه بخواب! فردا روز بهتریه برات! بخواب عزیزم!

نمیدونم کی و چجوری خوابم برد فقط صبح با سردرد عجیبی بیدار شدم! به ساعت نگاه کردم تازه ۶ صبح بود! حالم اصلا خوب نبود سرم خیلی درد میکرد...تا حالا اینجوری نشده بودم! به سختی از تخت بلند شدمو با کمک در و دیوار خودمو به اشپزخونه رسوندم! دنباله مسکن بودم ولی حتی نمیدونستم جای داروها کجاست؟! هر لحظه ممکن بود پخش زمین بشم برای همین تصمیم گرفتم غرورمو بذارم کنارو از اشوان تقاضای قرص کنم! باز با کمک دیوار خودمو به جلوی در اتاقش رسوندم...در زدم...بیشتر از دو بار ولی انگار بیهوش بود...به ناچار در اتاقشو باز کردم! چند بار نزدیک بود بخورم زمین ولی خودمو به بدبختی نگه داشتم! روی تخت فقط با یه شلورک خوابیده بود...کنار تختش رفتمو با ناله صداش زدم:

- اشوان...اشوان!

فقط یه تکون مختصر خورد!

دیگه واقعه طاقتم تموم شده بود با دست بازو شو تکون دادمو با گریه گفتم:

- اشوان...اشوان تو رو خدا بیدار شو!

چشاشو باز کردو از جاش پرید! با چشای گرد بهم زل زد و گفت:

- اینجا چیکار میکنی تو؟

با حق هق گفتم:

- سرم درد...میکنه ! داروهات کجاست!؟

کلافه پوفی کرد و از جاش بلند شد...خواستم دنبالش برم که دو قدم بر نداشته بخش زمین شدم! اشوان که منو در اون حالت دید سریع اومدو کنارم زانو زد.

- چی شد؟ حالت خوبه!

هیچی نگفتم...بی حال بودم...نفهمیدم چی شد که اشوان منو رو دستاش بلند کردو اروم رو کاناپه خوابوند رفت! بعد از چند دقیقه برگشت با یه لیوان اب یه قرص! گرفت سمتو گفت:

- بخورش!

قرصو قورت دادم که لیوان ابو اروم به لبام نزدیک کرد! یه ذره ازش خوردم...دوباره رفت زیاد متوجه گذر زمان نبودم ولی وقتی اومد دیدم لباساشو عوض کرده! باید میرفت سر کارولی پس چرا لباس تو خونگی تنش کرده! خیلی خشک گفت:

- بهتری؟

سرمو به نشونه ی اره تگون دادم!

- نمیری سر کار ؟

حتی بهم نگاه نکرد فقط سرشو به نشونه ی منفی تگون داد! زورش اومد یه کلمه بگه نه! خیلی ریلکس رفت سر تی وی! بلند شدم که واسه غذا یه فکری کنم ساعت تقریبا ۱۰ بود. تصمیم گرفتم باقالی پلو با مرغ درست کنم...احساس میکردم خوب نیست معدم درد میکرد! خدا به دادم برسه اون از سردرد صبح اینم از این معدم وامونده ولی قبلا هم اینجوری درد گرفته بود شاید دوباره مثل همون موقع ها بعد از چند دقیقه اروم بشه! دستم به کابینت بالایی نمیرسید! به زور دستمو رسوندم بالا و یه لیوان برداشتم ولی نمیدونم چی شد که معدم تیر عجیبی کشیدو همین باعث شد لیوان از دستم ول بشه بیوفته زمین و بشکنه! افتادن لیوانو شکستنش همانا رفتن شیشه تو پام همانا! فقط تونستم جیغ بکشم...اشکم در اومد! اشوان سریع پرید تو اشپزخونه بلافاصله با دیدن من اومد کنارم

- تو با خودت چی کار میکنی؟! عقل نداری تو بچه؟

معدم ،پام درد دوتاش باهم قاطی شده بود! اشوان شیشه رواروم از پام بیرون کشید با باند و بتادین برام بست! دردم هر لحظه بیشتر میشد ولی روم نمیشد به اشوان بگم معدم درد میکنه! دردم شدید بود انقدر شدید که بعد از چند لحظه دیگه هیچ چی نفهمیدم!

چشامو به زور باز کردم...چهره ی مردونه و جذاب اشوان اولین چیزی بود که دیدم!

- چه عجب جوجوبالاخره بیدار شد! خوبی حالا؟

- اره...اینجا کجاست؟

- فرانسس! خوب اصولا یه ادمه دربو داغونی مثل تو رو کجا میبرن؟

حتی اینجا هم منو اذیت میکنه! محلش ندادم که باز خودش گفت:

- تو میدونستی زخم معده داری؟

چشام چهار تا شد :

- چی؟ من زخم معده دارم؟!

- آزمایشات که اینو نشون میده!

اروم گفتم:

- پس معده دردام واسه همینه!

- چند وقته؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

- انقدر چی چی نکن! چند وقته معده درد داری؟

چقدر گوشاش تیزه!

- نزدیک به دوماه!

- اونوقت تو دکتر نرفتی؟

نمیخواستم اینو بگم ولی نمیدونم چی شد که ناخداگاه فکرمو به زبون اووردم!

- اونقدر مشکلات داشتم که این توش گم بود!

اشوان چیزی نگفت فقط قبل از این که بره بیرون یه لیوان ابمیوه داد دستمو جدی و خشک گفت:

- میخوریش تا برگردم!

و از اتاق خارج شد! به لیوان تو دستم نگاه کردم یکم ازش خوردم و گذاشتمش کنار...دلم میخواست با اشوان

خوب باشم به خودم به جنس خودم ایمان داشتم! من میتونستم اشوانو مال خودم کنم عاشق خودم کنم!

اره بخاطرش میجنگم! میدونم که میتونم! در باز شدو اشوان اومد تو اتاق با همون جذبه و اخم جذابی

که رو پیشونیش داشت بهم نگاه کردو گفت:

- ایمیوهه که هنوز نصفس!

سوگند یادت باشه تو باید تغییر کنی...لبخند زدمو گفتم:

- باشه میخورمش...

لیوانو برداشتم انگار اشتهامم باز شده بود تا آخرین قطره ی ایمیوه رو خوردمو لیوانو جلوی اشوان گرفتمو گفتم:

- دیدی تموم شد!

مسخره پوزخند زدو گفت:

- انتظار نداری که بهت جایزه بدم کوچولو؟!

خیلی سخته خیلی مغرور ولی باز من تلاش میکنم.

- جایزه؟ نمیدونم بدمم نمیداد!

باز پوزخند زدو دستاشو کرد تو جیشو اومد کنار تختمو خشک گفت:

- سعی کن جنبه داشته باشی عزیزم!

عزیزمشو خیلی مسخره گفت! فقط نگاش کردم که ادامه داد:

- لباسو عوض کن باید بریم!

و دوباره از اتاق خارج شد! هی سوگند خانوم حالا حالا ها کار داری.

به کمک پرستاری که اومد تو اتاقم لباسامو عوض کردم اوده شدم! خواستم از جام بلند شم که پرستاره بهم گفت:

- خودت که نمیتونی راه بری بذار بگم شوهرت بیاد.

و قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم رفت بیرون...بعد از چند لحظه اشوان اومد تو اتاق! بهم نگاه نمیکرد فقط

اومد جلو دستشو جلوم گرفت و خشک گفت:

- پاشو!

حرصم گرفت خیلی خودشو میگیره...بیشعور! ولی مجبور بودم باید با اخلاقم میساختم دستشو گرفتم

اما یه دفعه انگار بهم برق وصل کنن... قلبم ضربان گرفت بلند شدم سعی کردم خودم نگه دارم اما بی فایده بود تموم تنم بی حال بود داشتم میوفتادم رو زمین که یه دفعه میون آسمون و زمین موندم! اشوان منو گرفت وگرنه مطمئن ناکام میشدم! تو همون حالت داشت منو از اتاق میبرد بیرون که با دستم اروم زدم بهشو گفتم:

- بذارم زمین زشته! بیرون کلی ادمه!

یکم بهم نگاه کردو با گفتم (سعی کن حرف نزنی!) به راه خودش ادامه داد فقط سعی کردم صورتمو روی سینش مخفی کنم که بقیه منو نبینن داشتم اب میشدم! تا زمانی که منو نشوند توی ماشین سرمو بلند نکردم! منو نشوند روی صندلی و خودش روی صندلیش نشست! هنوزم روم نمیشد بهش نگاه کنم انگار اینو حس کرد که گفت:

- بهت نیاد ادمه خجالتی باشی؟!!

هیچی نگفتم میدونستم داره بهم تیکه میندازه! بعد از چند لحظه ماشینو تقریبا از زمین کند!

داشت میرفت ولی نمیدونم کجا؟ هر جا بود خونه نبود! یه دفعه به جایی رسیدیم که به نظرم آشنا اومد اره اینجا دربنده! اخ جون! خیلی وقته اینجا نیومده بودم آخرین بار ده سالم بود که با بابا اینا اومدیم... خیلی خوش گذشت! صدای اشوان تو گوشم پیچید:

- پیاده شو!

هنوز تو هیروت بودم:

- چی؟

- سمعکتو ان (on) کن عزیزم! گفتم پیر پایین!

پیاده شدم... یه جوری از کارش خوشحال شدم چون واقعا تو این شرایط دلم یه تفریح، یه فضای باز میخواست! کنار هم شروع کردیم راه رفتن... حس خوبی داشتم همه ی مردمی که از کناره مون رد میشدن یه جوری نگامون میکردن! پسرا به من دخترا به اشوان! خندم گرفته بود! که یه دفعه اشوان گفت:

- میخوای ری استارت (restart) کنم؟! بد هنگیدی!

با گیجی گفتم:

- هان؟

پوزخند زدو گفت:

- نه مثل اینکه اصلا و یندوزت بالا نیما!د!
- همش تیکه مینداخت بیشعور! بزئم فیسہ جذابشو بیارم پایین تمیزش کنم بفرستم بالا! سیرابی!
- مشکل ویندوزہ من بہ شما ربطی ندارہ!
- پوزخند زد و گفت:
- ربطش کہ بہ سیم رابطشہ!
- داشتم حرص میخوردم این بشر ادم بشو نیست...یکم کہ گذشت اروم گفتم :
- چرا اومدیم اینجا؟
- جواب ندادو همونجور با دستش کہ تو جیب شلوارش بود بہ راهش ادامہ داد!دلم شکست...ولی کم نیاوردم
- غریبہ کہ نبود شوهرم بود غرور مرورو یکم باید کمرنگ میکردم :
- نمیخوای جواب بدی؟
- باز ہیچی نگفت ولی من از تو پررو ترم.
- ہی با توام؟ نمیشنوی؟
- یہ دفعہ برگشتو نگام کرد...ولی نہ عصبی یہ جور خاصی...قدش خیلی ازم بلندتر بود...مجبور بودم واسہ دیدنش
- سرمو بالا بگیرم...بعد از چند لحظہ گفت:
- چی میخواستی بگی؟
- نہ مثل اینکه واقعا حالش خوب نیست!
- گفتم چرا اومدیم اینجا؟
- خونسرد بہ رو بہ روش نگاہ کردو گفت:
- دلیل خاصی نداشت!
- این یعنی خفہ شو؟! ولی من باز ادامہ دادم :
- ہمیشہ میای اینجا؟
- اینبار بہم نگاہ کردو گفت:
- زیاد حرف میزنی!
- بی ادب ! مثل سنگ میمونہ! همون موقع رفت داخل یہ رستوران خیلی باصفا ! وای چہ جای قشنگی بود...سر
- سبز...خنک...وای من عاشقہ ہمچین جاہاییم !بہ طبیعت از اون روی یہ تخت کہ کنار ابشار بود نشستم...

محو منظره ی اطراف بودم که صداش تو گوشم پیچید:

- چی میخوری؟

واقعا این اشوانه ؟ دوست داشتم منم مثل خودش به نظرش اهمیت بدم.

- هر چی خودت سفارش دادی واسه منم بده!

هیچی نگفت خیلی خونسرد فقط گارسونو صدا کرد...سفارش دو پرس برگو یه پرس سلطانی داد و بعد از رفتن

گارسون ایفونشو از جیبش دراوردو با کسی تماس گرفت! قطعاً نمیدونستم کیه!

- الو شاهین کجایی تو؟

...

- بیلیطمو گرفتی!؟

...

- اوکی منتظرم ! خبر از تو.

و تماسو قطع کرد...با کنجکاوی پرسیدم:

- کجا میخوای بری ؟

- باید بهت بگم!

بههم برخورد...پ ن پ برو به خورزو خان بگو!

- من نباید بدونم تو کجا قراره بری؟

خیلی قاطع گفت:

- نه!

خیلی ناراحت شدم سرمو انداختم پایینو به گلای روی فرش زیر پام خیره شدم...بعد از چندوقت صداشو شنیدم:

- میخوام برم کانادا یه سری کاره نصفه نیمه دارم .

بهش نگاه کردم ومظلومانه گفتم :

- پس من چی؟

حقا که از سنگ بود فقط بههم نگاه کردو عادی گفت :

- روشنه تو خونه میمونی!

- ولی من...

ادامه ندادم میخواستم بگم که من تو خونه خودمون تنها نمیومم چه برسه خونه ی تو که قصره!
ولی این تنها مشکلم نبود...از این که داشت منو ول میکردو خودش میرفت دنبال عشق و حالش خیلی
دلم گرفت...احساس اضافی بودن میکردم...

- ولی تو چی؟

به چهره ی جدیش خیره شدم و اروم گفتم:

- من تنها توان خونه نمیومم.

مکت کردم و ادامه دادم :

- تنهایی اونجا میترسم.

پوزخندی زد و گفت :

- نگران نباش دزد حاضر نیست تو رو بدوزده!

بازم شکستم...و اینا همش بخاطر قلبه سنگیه اشوانه! چیزی نگفتم...نمیتونستمم چیزی بگم...وقتی حرف نمیزدم
حداقل این بود که غرور خورد شدم کمتر ضربه میدید! پست اضافی! غدامونو اووردن ولی من دیگه میلی به
خوردنش نداشتم...اشوان برعکس من حسابی گرسنه بود...داشتم با غدام بازی میکردم که گوشیم زنگ
خورد...جواب دادم :

- بله؟

لاله - سلام دختر! چطول مطولی؟

- خوبم عزیزم تو خوبی؟

سنگینه نگاه اشوانو روخودم حس میکردم...

- منم خوبم مخصوصا الان که صداتو میشنوم...یه خبر برات دارم ؟

- چی؟

- عروسی دعوت شدی! مامانت روش نشده بهت بگه گفت من بگم بهت!

- عروسیه کی؟

- مژگان.

یه دفعه چهره ی مژگان همبازی بچگیام اومد جلوی چشمم.

مژگان - سوگند میدونم یه روز میرسه که یه ادمه پولدار میادو با من ازدواج میکنه!

لبخند میزنم.

- میدونی چیه مژگان من دوست دارم وقتی بزرگ شدم کسی که باهاش ازدواج میکنم بیشتر از اینکه پولدار باشه واقعا عاشقم باشه!

بهش نگاه میکنم و ادامه میدم :

- یه چیزی بگم نمیخندی بهم؟

سرشو به علامته منفی تکون میدم و من باز ادامه میدم :

- دوست دارم انقدر منو دوست داشته باشه که همیشه بهم بگی " تو فقط مال منی ، سوگند من!"
اشک چشمامو پر کرد...صدای متعجبه لاله:

- سوگند چی شدی؟ خوابت برد؟

تازه متوجه اشکی شدم که زیر نگاه اشوان از چشمم چکید...

- نه نه! بهش بگو اگه شد حتما!

- اوکی گلم بهش میگم...فعلا کاری نداری؟

- نه...

- پس مراقبه خودت باش خدافظ...

- تو هم همینطور خدافظ...

تماسو قطع کردم و اشکمو پاک کردم...

- کی بود ؟

بهش نگاه نکردم فقط اروم گفتم :

- لاله؟

پوزخندی زد و گفت:

- اونوقت چی میگفت؟

بازم بدون اینکه نگاش کنم جواب دادم :

- به یه عروسی دعوت شدم !

- منم گذاشتم بری!

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- منم نگفتم میخوام برم!

و با همون حالت از روی تخت بلند شدمو به سمت دستشویی رستوران رفتم...بازم دلم گرفت...اینجاست که میگن چی فکر میکردیمو چی شد! زندگیه مژگان ، زندگیه من...اشوان میتونه عشقو درک کنه؟!...نمیدونم شاید من نمیتونم اونو عاشقه خودم کنم...سوگند با پشت دست انچنان میزنم تو دهنه که ۷۲ دور دور خودت بچرخیا مثبت باش دختر! اشکمو پاک کردمو سعی کردم محکم باشم...بعد از چند لحظه از دستشویی اومدم بیرون...اشوان تمام مدت زیر چشمی میپاییدم...روی تخت نشستم...

- اگه ابغوره هاتو گرفتی غذاتو بخور!

جدی گفتم :

- من گریه نکردم !

پوزخندی زدو گفت :

- حتما چشمای منه که شده البالویی!

اوه اوه...گند زدم...ولی باز گفتم:

- چیزی رفته بود توش!

با پافشاری و خونسرد گفت :

- تو هر دوش؟!

یعنی میخواستم خودمو تیکه تیکه کنما! با حرص گفتم :

- اره تو هر دوتاش!

دیگه واقعا همون یه ذره میللم به غذا از دست دادم...به چهره ی خونسرد و جذابش نگاه کردم و اروم گفتم:

- من غذا نمیخورم!

بی تفاوت گفت :

- به درک!

و از روی تخت بلند شد...بغضمو به زور غورت دادمو دنبالش راه افتادم... تا خود خونه نه اون حرف زد نه من...البته برعکس اون که خونسرد بود من داشتم از ترس سخته میکردم از بس تند میروند...به خونه که رسیدیم سریع به اتاقم پناه بردم ! دلم تنگ بود واسه گذشته هرچند اونقدر هم زندگی ارومی نداشتم ولی بهتر از این زندگیه کوفتی بود ! کاش خدا منو میبرد پیشه خودش وقتی تو این زمین به این بزرگی هیچ جا جام نیست

همون بهتر که نباشم ! درو قفل کردم خودمو رو تخت انداختم گوشیمو از توی کیفم در اووردم تو لیست
اهنگام یکی رو انتخاب کردم با چشای بسته خودمو غرقه متن اهنگ کردم!

(اگه بدونی - مسعود امامی)

من هنوز گوشه تنهایی نشستم

درد دل با هیچکی جز خدا نکردم

هیچکودوم نامه هام و وا نکردی

هیچ کدوم نامه هات و تا نکردم

ای کاش میشد یه بار به تو بگم درد دلام و

فقط یه بار میدیدی تو حال و هوام و

غمام و ای وای

اگه بدونی بعد تو من چی کشیدم

یه روزه خوش و یه خواب آروم ندیدم

ندیدم...وای تنهام ، تنهایی عذابه

دنیا رو سر آدم آواره خرابه وای دنیا ،دنیا قفسه بی تو

این زندگی دلواپسه بی تو

وای تنهام، تنهایی عذابه دنیا رو سر آدم آواره خرابه

وای دنیا، دنیا چه کمه بی تو

این زندگی هرجاش غمه بی تو

ای کاش میشد یه بار به تو بگم درد دلام و

فقط یه بار میدیدی تو حال و هوام و

غمام و ای وای

اگه بدونی بعد تو من چی کشیدم

یه روزه خوش و یه خواب آروم ندیدم

ندیدم...فقط یه بار میدیدی...

فقط یه بار میدیدی...

ای وای اگه بدونی بعد تو من چی کشیدم
یه روزه خوش و یه خواب آروم ندیدم
ندیدم...ندیدم...

با صدای در اتاق از خواب پریدم...تازه متوجه گونه های خیسم شدم...سریع پاشوادم بعد از پاک کردن صورتم به سمت در اتاقم رفتم! درو که باز کردم چهره ی اخموی اشون اولین چیزی بود که نگامو جذب کرد! همینجور که گیج بهش نگاه میکردم عصبی گفت :

- درو چرا قفل کردی؟

جوابی نداشتم فقط ابه دهنمو به زور قورت دادم...ولی بعد از چند لحظه با صدای بلند گفت :

- کری؟ نفهمیدی چی گفتم؟

ترسیدم اما جا نزددم...منم مثل خودش ابروهامو تو هم کردم گفتم:

- سر من داد زن!

خنده عصبی و وحشناکی کردو هجوم اوورد سمتم که از ترس چسبیدم به چهارچوب در...اونم یه جورایی چسبیده بود به من ! از طرز نگاهش میترسیدم...میتونستم راحت لرزشه بدنمو حس کنم ! صدای مردونش به همراه پوزخندی که زد تو گوشم پیچید:

- چیه ترسیدی؟

با صدای لرزونی گفتم :

- نه...من از تو نمیترسم...فقط...فقط...

با همون تن گفت :

- فقط چی؟

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم :

- فقط ازت متنفرم ! تو یه عوضی ای...

این همه جرعت! خودمم باورم نمیشد! اینو که گفتم توقع داشتم یه چک بزن تو گوشم ولی اون فقط پوزخندی زد و بازوهای من سفت گرفت طوری که بعد از چند لحظه دردشو حس کردم...با شتاب پرتم کرد رو تختو قبل از اینکه بتونم بلند شم نزدیکم شد...داشتم سخته میکردم!

صداش تو گوشم پیچید :

- خانوم کوچولو هنوز معنیه عوضی بودنو نمیدونی...ولی اشکال نداره الان خودم بهت حالی میکنم!
با حرکت دستش رو صورتم حس بدی پیدا کردم...تقلا میکردم ولی فایده ای نداشت دیگه نمیتونستم
این یکیم تحمل کنم...گیریم گرفت...صدام واضح نبود ولی با همون صدای لرزونم التماسش میکردم:
- نه اشوان...خواهش میکنم این کارو با من نکن!
گوش نمیکردم...ولی من باز با زج ادامه دادم :

- خواهش میکنم...تو رو خدا ولم کن!...به جون مامانم...دیگه باهات لج نمیکنم...قول میدم...
تو رو خدا ولم کن!

نمیدونم دلش برام سوخت یا...ولی ولم کرد...هنوزم گریه میکردم...بههم نزدیک شدو نگاهم میکرد!
چرا انقدر زور نداشتیم که تلافیشو سرش در بیارم؟! بعد از چند لحظه که به همین موال گذشت
یه دفعه سرشو اوورد جلو و...سرشو عقب کشید هنوز منگ بودم که همونطور که تو چشمم زل زده بود
گفت :

- همین یکی کافی بود بقیش باشه واسه دفعه ی بعد!

داشت از روم بلند میشد که بازم ادامه داد:

- بچه رو چه بزنی چه بترسونی یکیه!

و قبل از اینکه من از حالت منگ بیام بیرون از اتاقم خارج شد...

به خودم اومدم ! انقدر شوکه بودم که حتی حس اینکه از رو تخت بلند شمو نداشتیم...فقط چرخیدم رو تختو
سرمو توی بالشتم فرو بردم! بازم امشب با همون حق هقای خفم خوابو به چشمم دادم!

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...

- بله ؟

- سلام دوستم خوفی؟

کامل از جام بلند شدم و گفتم:

- مژگان تویی؟

- اره خانومی خودمم !

خیلی خوشحال شدمو با صدای بلندی گفتم:

- وای سلام.

- اوو گوشه ها!

خندیدم و گفتم :

- ببخش عزیزم...خوبی؟

- من عالیم تو چطوری؟ از دستت خیلی دلخورما !

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- تو عروسی میکنی بعد من نمیدونم! نامرد حداقل خبر میدادی!

عروسی؟! هه...! چه دله خجسته ای داره!

- ببخش خیلی هول هولی شد!

- اشکال نداره عوضش با اومدن به عروسیه من جبران کن!

- راستی تبریک...ولی مژگانی شرمنده شاید نتونم پیام...

با جیغه بنفشی گفت :

- چرا؟

- چی میگفتم غیر از چاخان !

- اخه اشوان سرش خیلی شلوغه!

- اوف چه اسمیم داره لامصب! من این چیزا حالیم نیست یا خودت میای یا من با ماشین عروس میام

دست بسته میبرمت!

- اخه...

- اخه بی اخه همین که گفتم با شوهر جونت پا میشی میای تازه میخوام این شوهر عاشق پشتو از نزدیک

بینم!

عاشق پیشه؟! این کلمه خیلی واسه اشوان زیاد بود! میدونستم نمیشه ولی برای دلخوشیتم گفتم:

- بینم چی میشه!

- میخوام نبینی! منتظرتونم نیاید دیگه اسمتو نیارم خدافا!

و گوشى رو قطع كرد! اگه میدونستى بخاطر همین عروسىه جنابالى منه بدبخت چقدر باید فلاکت بکشم! هی...
نمیدونستم باید چى کار کنم! دلم میخواست تو عروسى مژگان باشم ولى كى میتونه اشوانو راضى کنه!؟
حتى بعد از اون اتفاق فكر كردن بهشم اذیتم میکنه! برای شام تصمیم گرفتم کتلت درست کنم ناهارم كه يه
چيزه حاضرى میخورم صرفا برای اینکه سیر شم!

تقریبا ساعت هفت بود كه صدای باز شدن در قلبمو ریخت میخواستم برم تو اتاقم ولى میدونستم فرار كردن
راهش نیست مخصوصا الان كه كارم پیشش گیره! از روی مبل بلند شدم اروم گفتم :
- سلام

جوابى نگرفتم...از بس بیشعور كه حتى...پاشودم و به اشپزخونه رفتم...باید برای حرف زدن باهاش آماده
میشدم...یه چایى ریختمو از اشپزخونه اومدم بیرون...خدایا خودت كمکم كن...روى كاناپه دراز كشیده بود با
لباسای اسپرته خونگیش...جلو رفتمو چایى رو روی میز گذاشتم اول با تعجب به من بعدشم به لیوان نگاه كرد
ولى بعدش دوباره خونسرد چشمشو به تى وى دوخت! حتى يه تشكرم بلد نیست! روی یكى از مبلا نشستمو
سعى كردم به خودم مسلط بشم تا باهاش حرف بزنم...بعد از چند لحظه گفتم:

- اشوان!؟ میشه يه چیزى بگم؟

بههم نگاه نکرد و فقط زیر لب گفت :

- چیه؟

جرعت پیدا كردمو گفتم:

- راجبه عروسى كه دعوت شدیم!

باز با همون لحنه خشکش گفت:

- خب؟

سرمو انداختم پایینو همونطور كه با ناخنام بازى میكردم با شك ادامه دادم:

- میای بریم؟

صداش نیومد كه باز خودم گفتم :

- مژگان مثل خواهرم میمونه...میذارى برم؟

باز نگام نکرد فقط گفت :

- ببینم چی میشه!

لبخنده تلخی زدمو باز همین که مثل همیشه سرم داد نزد جای شکرش باقیه! اروم گفتم :

- شام حاضره هر وقت خواستی بگو بکشم...

باز هیچی نگفت... به اتاقم برگشتم... کاش حداقل اینجوری باهام رفتار نمیکردم... چقدر به مژگان حسودیم میشه... نه اینکه بدشو بخوام... اتفاقا براش خیلی خوش حالم خیلی... دوباره توی تختم نشستم همینجوری که داشتم فکر میکردم یه دفعه در اتاق باز شد... به یاد دیشب رنگم پرید و ترسیدم... اشوان با چهره ی خستش وارد اتاق شد... داشتم سکت می کردم که صدای ارومو و خستش تو گوشم پیچید :

- ترس کاریت ندارم !

بهش نگاه کردم... او مد روی تخت کنارم نشست با اون چشاش که ادم از نگاه کردن بهش سیر نمیشد زل زد بهمو

گفت :

- ازت یه چیز میخوام در مقابله اینکه بذارم بری عروسی!

فقط بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- میخوام امشب اینجا بخوابم...

چی؟ صورته نگرانمو که دید پوزخندی زدو گفت :

- گفتم کاریت ندارم یعنی کاریت ندارم... من سر حرفی که میزنم هستم فقط میخوام شب اینجا بخوابم همین!

نمیدونستم باید چی بگم... این چرا اینجوریه؟ اصلا تعادل نداره! ولی خوب احساس میکنم امروز روز سختی داشته... چون برعکس همیشه ارومه... چهره ی مردونه و جذابش گواه میکنه که خستس!

اروم گفتم :

- باشه

و برای زدن مسواک به سمت دستشویی رفتم... تمام مدت به این فکر میکردم که چه اتفاقی باعث شده

اشوان عصبی انقدر خسته و داغون بشه! یه لحظه با فکر اینکه نکنه عاشقه کسی شده دلم غم گرفت!

از دستشویی بیرون اومدم خیلی اروم رو تخت به صورت طاق باز دراز کشیده بود و دستشو روی صورتش

گذاشته بود...جلوی ایینه کشه موهامو باز کردم که باعث شد مثل هر شب مو های لخته بلندم دورم بریزه...عاشقه موهام بود مژگان همیشه میگفت موهای تو مثل ابریشم نرمه...کشه سرمو رو میز گذاشتم به سمت دیگه تخت رفتم و اروم خزیدم زیر پتو البته با فاصله از اشوان...اشوان بخاطر هیکل ورزشی و پری که داشت نصفه بیشتر تختو گرفته بود ولی من چوب کبریت اندازه ی نخود جا گرفته بودم...چقدر اروم خوابیده بود...بوی عطرش کل اتاقمو گرفته بود...داشت دیوونم میکرد! با چرخش به سمت من از ترس چشمامو بستم...بعد از چند لحظه با حبس شدن دراغوشش نفسم بند اومد...جوری منو بغل کرد که صورتم من کاملا روی سینه ی ستپرش قرار گرفته داشت! خواستم خودمو از تو اغوشش بیرون بکشم که همون موقع سفت تر منو گرفتی مانعم شد!...لباشو به گوشم نزدیک کردی اروم گفتم:

- سوگند کاریت ندارم اروم بخواب بذار منم اروم شم!

و سرشو تو گودیه کردم کردو نفس عمیقی کشید با این کارش مو به تنم سیخ شد...بدم نیومد اصلا...اتفاقا احساس خوبی داشتم...دیگه تقلا نکردمو برای اولین بار تو زندگیم با ارامشه خاصی به خواب رفتم!

از خواب بیدار شدم اما با حسه این که تو یه حصار زندانیم به اشوان که منو سفت بغل کرده بود و خودش اروم خوابیده بود نگاه کردم...این چرا هنوز خوابه؟! سعی کردم از تو بغلش بیام بیرون ولی اون انگار حس کرد چون باز منو سفت تر از قبل گرفت...اینم مخش مشکل داره ها!

اروم صداش زدم:

- اشوان...اشوان!

فقط یه تکونه مختصر خورد! همین! کم نیاوردمو گفتم:

- اشوان.

بلند تر...

- اشواان!

چشاشو باز کردو با اخم به من که مثل جوجه تو اغوشش حبس بودم نگاه کرد و اروم گفتم:

- چیه اوله صبحی؟!

بچه پررو نگا کنا!

- اول صبح؟ پاشو اقای خابالو دیرت شد مگه نباید بری شرکت؟!

دوباره با خیال راحت چاشو بست اروم گفت:

- محضه اطلاعات امروز جمعست خانوم کوچولو ی باهوش!

با تعجب گفتم:

- ا...واقعا؟

هیچی نگفت! داشتم زیر دستو پاش تلف میشدم اروم تکونش دادم که باز با اخم گفت:

- دیگه چیه؟

خدایی رو اینو سنگه پا قزوینم نمیخره!

- اگه اجازه بدید میخوام برم دستشویی!

با خیاله راحت گفت :

- خب برو چرا منو بیدار میکنی؟

بگیرم بزنمشا!

- اگه شما منو ول کنی بنده میرم!

با باز شدن حصاری که برام درست کرده بود سریع پریدم بیرونو رفتم سمت دستشویی!

قلبم تند تند میزد! تا حالا به یه پسر انقدر نزدیک نبودم حتی به سروش که مثلا نامزدم بود! دستو صورتمو ابی زدمو از دستشویی بیرون اومدم! اشوان تو اتاق نبود! حتما بیدار شده...شونه هاموبالا انداختمو به سمت کدم رفتم باید برای اخر هفته یه لباس پیدا میکردم...در کمدو باز کردم بعد از پنج دقیقه گشتن هیچ چیزه به درد بخوری پیدا نکردم! اوف به این شانس! با نا امیدی به دیوار خیره شدم! یه دفعه یاده پولی افتادم که مامان روز اخر با زور بهم داد فکر کنم طرفای دویست هزار تومن بود! دوییدم سمت کیفمو با عجله پول رو توش پیدا کردم! کاش میتونستم یه جوری میرفتم بیرونو یه لباس میخریدم! اره خب اشوانم گذاشت! اصلا بهش میگم فوقش یه نفرو باهام میفرسته والا! با صداس از جا پریدم :

- تلف شدم! صبحونه چی شد؟

کارد بخوره به اون...نه گناه داره بیخیال! از اتاق اومدم بیرونو یه راست رفتم سمت اشپزخونه وسایله صبحونه رو

آماده کردم یه چاییه خوش عطر دم کردم حالا بیا کوفت کن!

- صبحونه امادس!

با صدای قدماش فهمیدم که داره میاد سمت اشپزخونه سریع دوتا فنجون برداشتمو رفتم سمت سمته سماور خودمو مشغول به ریختن چایی کردم...خودمونیم یه لحظه واقعا حسه یه زنه متاهل بهم دست داد!

بعد از ریختن چاییا برگشتم که با دیدن نگاه خیره و جدی اشوان رو خودم یکم هول شدم! اوف میمیره اینجوری نگاه نکنه به ادم! به سختی خودمو کنترل کردم و به روش نشستم هنوز خیره بهم نگاه میکرد چاییشو جلوش گذاشتمو خودمم اروم سر جام نشستم! بعد از چند لحظه مشغوله خوردن شد منم با زور یکم از چاییمو خوردم!

دلم میخواست راجبه خرید باهاش حرف بزنم ولی ازش میترسیدم نمیتونستم عکس العملشو پیش بینی کنم...سعی کردم بدترین حالتو در نظر بگیرم "اشوان من میتونم برم بیرون؟ بلند میشه با یه دست میزو میکوبونه تو صورتمو بلند میگه: تو خیلی غلط میکنی! گمشو از جلو چشم!" خب اونقدرها هم که فکر میکنم بد نیست! پس زدم تو کارش :

- اشوان ؟

حتی با صدا زدنشم دلم میلرزید! سرشو بالا اووردو با اون چشایه جذابه مشکیش نگام کرد! "این یعنی بنال بینم چی میگه؟"

- یه درخواستی دارم!

این دفعه با همون نگاهه نافذش نگاهم کرد و جدی گفت:

- توجه کردی جدیدا درخواستات زیاد شده من هنوزم همون اشوانم هیچی بینمون تغییر نکرده! نکنه هوس کردی ثابت کنم؟! کاملا از وسط نصف شدم! خیلی خورد شدم با این حرفش! انقدر که اگه میتونستم همون موقع

میزدم از وسط نصفش میکردم! از روی صندلی بلند شدم که با صداش کاملا خشکم زد :

- حرفت نصفه موند!

خیلی جدی گفتم :

- دیگه نیازی به گفتنش نیست!

باز خواستم برم که صداش بلند تر تو گوشم پیچید :

- اینو تو تعیین نمیکنی!

برگشتم و با جدیت گفتم:

- من حرفامو خودم تعیین میکنم!

همونجور که واسه خودش لقمه میگرفت سرشو به حالته مسخره تکون دادو گفت:

- زبونتم دراز شده!

اخمامو کردم تو همو گفتم:

- فکر نمیکنم به اندازه ی زبونه دوست دخترای تو دراز باشه!

خودمم کف کردم...یه دفعه با یه حرکت از جاش بلند شد همونجور که اروم بهم نزدیک میشد با حالت خاصی گفت:

- جیگرشو داری یه بار دیگه حرفتو ریپیت کن!

ترسیده بودمو اروم اروم عقب میرفتم ولی با پروویی گفتم:

- عادت ندارم یه حرفو چند بار تکرار کنم!

اینو که گفتم رم کردو با شتاب به سمتم خیز برداشت جیغ زدم فرار کردم اما وسط راه پام به مبل گیر کردو رو زمین ولو شدم! با شیطنت بهم خیره شد خواستم بلند شم که خیمه زد روم با همون حالت زیر گوشم گفت:

- کجا عروسک کار دارم باهات!

کمرم خیلی در میکرد داشت ضف میرفت از درد با ناله مشت زدم به سینشو گفتم:

- اشوان برو کنار کمرم درد میکنه!

هیچ حرکتی نکرد و با همون حالته قبلی گفت:

- اونم خوبش میکنم برات!

و منو با یه حرکت از رو زمین کند به سمت اتاق راهی شد...اشکم دراومدو همراه با ناله بهش التماس کردم:

- تو رو خدا اشوان...باور کن...باور کن کمرم درد میکنه!

- عزیزم کمتر تقلا کن واست خوب نیست!

با مشتام به سینش میکوبیدم ولی مشتای من کجا سینه ی سپر و مردونه ی اون کجا!

- ولم کن دیگه! دارم از درد میمیرم.

منو اروم رو تخت گذاشت برعکس چیزی که تصور میکردم فقط کنارم نشست با حالت خاصی گفت:

- نترس من از این شانسا ندارم!

هنگ کرده بودم ولی کمر دردم باعث شد زیاد تو خماریش نمونم!

- هنوز درد میکنه؟

این واقعا اشوانه؟! سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم !

- پاشو حاضر شو بریم دکتر!

جون؟ با چشای تيله ايم بهش خيره شدمو كه تك خنده مردونه اى كردو گفت:

- توهوم برت نداره فقط نميخوام عليل شى بمونى رو دستم! حالا پاشو حاضر شو!

- نه نميخوام برم دکتر!

اخم غليظى كرد و گفت :

- اينم تو تعيين نميكنى!

خواست بلندم كنه كه انچنان جينى زدم كه يه لحظه خودمم هنگ كردم!

- اشوان تو رو خدا بذار بخوابم خوب ميشم باور كن!

با عصبانيت بلند شدو بعد از گفتم " به درك " از اتاق رفت بيرون! تعادل ندارى ديگه چيكارت كنم ! كل شب

از درد تلف شدم ! ولى بالاخره خوابم برد...صبح تقريبا نزديكه ده بود كه از خوابم بيدار شدم اشوان نبود...خب

معلومه نبايدم باشه امروز كه ديگه جمعه نيست...شروع كردم كاراى روز مرمو انجام دادم...طرفاى ساعت دو بود

كه تلفن خونه زنگ خورد...

- بله ؟

صدای مردونه اشوان تو گوشم پیچید:

- آماده باش بعد از ظهر میام دنبالت باید بریم جایی!

- کجا؟

- خونه عمو شجاع!

نمكدون! صدای بوق ازاده تلفن منو از افكارم كشيد بيرون! حاضر نشدم حالا كه اون به من نميگه كجا ميخواه

بره منم حاضر نميشم ! والا ! ساعت نزديكه شيش بود كه با صدای باز شدن در فهميدم كه اومده! سريع پريدم

تو اتاقمو درو بستم! خيلى شيك و مجلسى رفتم رو تختمو دراز كشيدم...بعد از چند لحظه در اتاقم به شدت باز

شد

از ترس رو تخته نشستم! چشمای اشوان عصبانیتشو نشون میداد بعد از چند لحظه با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

- تو چرا حاضر نیستی؟ مگه بهت نگفتم میام دنبالت!؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

- تو نگفتی قراره بریم کجا! منم اماده نشدم!

عصبی و کلافه گفت:

- تو خیلی بی خود کردی! دختری عوضی!

ناراحت شدم از دستش...هیچی نگفتم...نمیتونستم هیچی بگم چون میدونستم اخرش چی میشه! فقط با ناراحتی و چهره ی درهمم سرمو پایین انداختم! با کوبیده شدن در به هم سرمو بالا اووردم! ازت نمیگذرم اشوان تو تمامه غرورمو خورد کردی! یکی دو ساعتی تو اتاق بودم...یکم از کارم پشیمون شدم...لغت به این دل که نمیتونه یه ذره تحمل کنه! کلافه بودم باید باهاش حرف میزد...شاید باید ازش معذرت میخواستم...نمیدونم! چند بار طول و عرض اتاقو راه رفتم...فایده ای نداشت باید باهاش حرف میزدم تا اروم شم...دستمو بردم سمت دستگیره و اروم کشیدمش پایین...از اتاق خارج شدم! خونه ساکته ساکت بود خواستم برگردم اما یه چیزی تو وجودم مانع شد! به راهم ادامه دادم...به سالن که رسیدم چشمم بهش افتاد که خیلی ساکت رو کاناپه دراز کشیده بود و دستشو روی چشاش گذاشته بود...جلو تر رفتم...تقریبا بالا سرش واستادم...نه انگاری واقعی خوابه! خوب منت کشی رو از کجا شروع کنم؟! اینم که کلی ناز داره! قدمه اولمو برداشتم و اروم گفتم:

- اشوان؟

طبق معمول جواب نداد! واسه بار دووم گفتم:

- اشوان؟

بازم مثل دیوار ساکت موند...به سمته شوکلات خوری داخله پذیرایی رفتمو از توش یه شکلات در اووردم و دوباره رفتم سمتش! اینبار با دستم اروم به بازوهای مردونش زدم.

- اشوان...نگاه کن...نگاه کن ببین واست چی اووردم!

باز جواب نداد میمون درختی...صدام به تدریج غم گرفت..

- اشوان خیلی بدی حداقل یه نگاه بهم بکن دلم میشکته خب!

نمیدونم تاثیر داشت حرفم چون اروم دستشو از رو چشم برداشتو با همون نگاهه جذابه همیشش بهم خیره شد ولی ساکته ساکت...خب الان باز نوبته خودمه شوکلاتو گرفتم جلوی چشاشو با شیطننت گفتم :
- اشتی میکنی؟

باز فقط بهم نگاه کرد...شوکلاتو باز کردم بهش اشاره کردم :

- دستمو رد نکن دیگه!

باز بهم خیره شد...ولی بعد از چند لحظه شوکلاتو از دستم قاپیدو با یه حرکت خوردش! میگم مشکل داره میگید نه!

- الان اشتی کردی؟

از رو کاناپه بلند شدو همونجور که میرفت گفت :

- کی گفته؟

با ناراحتی گفتم :

- یعنی هنوز قهری؟

جوابمو نداد...باز خودم رفتم رو مخش.

- بریم بیرون ؟

خیلی قاطع گفت :

- نه!

- بریم دیگه!

- گفتم که نه !

- خواهش میکنم دیگه!

با صدایه کلافه ای گفت :

- سوگند نرو رو مخم بد میبینیا!

بلند شدمو رفتم مقابلش واستادم...اون سعی میکرد مثل همیشه مغرور و سرد و جدی باشه ولی من برعکس...یه

جوری میخواستم دلشو بدست بیارم...اینبار یکم دخترونه تر و مظلوم تر گفتم :

- بریم بیرون تو رو خدا اشوان!

نگاش هنوزم سرد بود...فقط بعد از چند لحظه خیلی محکم و جدی گفت :

- برو حاضر شو!

ایول تونستم! نمیدونم یدفعه چی شد که بیشتر بهش نزدیک شدم. با یه حرکت رو پنجه های پاهام واستادمو یه بوسه ی سریع رو گونش زدم! حاضر شرط بیندم چشاش شده بود قد نلعبکی...این بوسه واسه من لذت خاصی داشت...البته فکر نمیکنم اشوان حسی نسبت به این کارم داشته باشه اون سنگ تر از این حرفاست! خیلی سریع وارد اتاقم شدم بعد از یکم اروم شدن به سمت کمد رفتم تا آماده شم.

یه تیپ اسپرت و دخترونه خوشگل زدمو از اتاق خارج شدم...با دیدن اشوان بازم قلبم ریخت اخه بیشعور خیلی جذاب تیپ میزنه جالبیش این بود که رنگ خاکستریه تیشرتش با شال من ست بود! یه نگاه کوتاهی بهم کرد و از کنارم رد شد...الان با این کارش خیلی قشنگ اعتماد به نفسمو تخریب کرد! با هم از خونه بیرون اومدیم...توی اسانسور بوی عطر با بوی عطرش هارمونی عجیبی ایجاد کرد! انقدر که داشتم بیهوش میشدم! سوار ماشین شدیم...مثل همیشه ماشینو مثل جت حرکت داد! دستشو خیلی بی هوا به سمت ضبط برد با یه حرکت روشنش کرد...بعد از چند لحظه صدای بلند موزیک اونم یه اهنگ خارجی که خیلی از ریتمش خوشم اومد مخصوصا با مدلی که اشوان رانندگی میکرد تو ماشین پیچید...." اسم آهنگ live it up "

با توقف ماشین کنار یه مرکز خرید چشم چهار تا شد! این واسه چی اومده اینجا؟

- پیاده شو!

سعی کردم عادی رفتار کنم از ماشین پیاده شدمو به همراهش داخل فروشگاه شدم.

- عروسی دوست قاطیه یا جدا؟

با این حرفش با تعجب نگاش کردم که با یه پوزخند خیلی مغرور گفت :

- شبیه ویندوز بالا نیومده ها نگام نکن جواب بده!

با گیجی گفتم :

- جداست!

دیگه چیزی نگفت به سمت یه بوتیکه خیلی شیک رفت...از پشته ویتترین لباساش واقعا وسوسه کننده

بود...دوباره با صدایش به خودم اومدم!

- انتخاب کن!

مثل منگولا گفتم :

- چی رو؟

کلافه گفت :

- منو! چرا شیش میزنی یکی از این لباسا رو انتخاب کن دیگه!

دوباره به ویتترین نگاه کردم...یعنی اشوان واقعا میخوام واسه من لباس بخره؟! با ناباوری به چهره ی جدی و جذابش نگاه کردم و گفتم:

- تو...تو میخوای واسه من لباس بخری؟

کلافه پشت گردنشو دست کشیدو بعد همون دستشو کرد توی جیبه شلوارش و با یه دست دیگش کمرمو گرفتو منو اروم به جلو هل داد.

اشوان - رو مخمی یعنی!

با هم وارده بوتیک شدیم...با یه نگاه به اطراف چند تا لباس نظرمو جلب کرد مخصوصا یکی از لباسایی که خیلی شیکو خوشگل بود...کوتاه...سرمه ای...خلاصه بی نظیر بود...ناخداگاه به سمتش رفتمو مشغوله بازرسیش بودم که صدای اشوان کنار گوشم یکم ترسوندم!

- خوشت میاد؟

دستم رو قلبم گذاشتم...بعد از چند لحظه اروم گفتم:

- قشنگه!

خیلی جدی گفت :

- پرووش کن!

برگشتم سمتش و گفتم :

- من لباس دارم نیازی نیست!

یکم بهم نگاه کردو بعد از چند لحظه لباسو از پشتم برداشتو دوباره دستشو دور کمرم گرفتو اروم شوتم کرد تو اتاق پرو...با لحن خاصی گفت :

- بیوش وگرنه مجبور میشم خودم بیام تنت کنم!

رفت بیرونو در بست ! یکم از کارش خوشم اومد ولی واقعا رفتارش تعادل نداره ! لباسو پوشیدمو خودمو تو آینه برانداز کردم! فدای خودم! عجب هیכלی دارم من ! چقدر بهم میاد این لباس...با باز شدن در یه جیغ کوتاه زدمو چسبیدم به آینه...قیافه ی اشوان دیدن داشت از یه طرف میتونستم برق توی چشماش که با دیدن من توش

دیده میشد و ببینم از یه طرفم غروری که سعی میکرد حفظش کنه! از این که داشت منو با اون لباس میدید گرفتم خوب اخه لباسش خیلی کوتاه بود و این با عث میشد سر شونه هام و پاهام معلوم باشه! طوری جلوی در واستاده بود که کلا هیچ احدی نمیتونست منو ببینه...اونم با این هیکلو قد اشون! با انگشت به معنیه بیا جلو بهم اشاره کرد...با ترس بهش نزدیک شدم...داشتم غش میکردم...دستم عرق کرده بودو ضربانه قلبم تند تند میزد...با دستش که روی بازوم کشیده شد انگار بهم جریان برق وصل کردن...

- این چیه؟

با تعجب به بازوم نگاه کردم...با دیدن اون لکه ی کوچولو ماه گرفتگی گفتم :

- از بچگی رو بازومه ! ماه گرفتگیه!

انگشتشو چند بار روش کشید داشتم پس میوفتادم...بعد از چند لحظه با گفتن "همین خوبه درش بیار" در اتاقو بست منو با اون وضع تنها گذاشت...واقعا داشتم میمردم این پسر داشت عقلو هوشه من ازم میگرفت !

از بوتیک بیرون اومدیم خیلی از لباسی که خریدم خوشم اومد...صدای اشوان دوباره منو از هیپروت خارج کرد:

- فقط مونده کفشو کیفو و مانتو این خرتو پرتا!

با عجله گفتم:

- باور کن احتیاجی ندارم همین لباس کافی بود!

خیلی سرد بهم نگاه کردو گفت :

- اینو تو تعیین نمیکنی!

همیشه همینو میگه...بزنم فیسشو تخریب کنم! خلاصش کلی چیزی خریدیم...میتونستم بگم خیلی خوشحال بودم...اصلا حس خیلی قشنگی داشتم...سوار ماشین شدم...بعد از چند لحظه اشوانم کنارم نشست...قبل از اینکه ماشینو روشن کنه یه نگاه بهم انداختو بعد خیلی جدی گفت :

- راستی اگه امروز اووردمت خرید بخاطر این نیست که عاشقتم چون فعلا بدبختانه سمت تو شناسنامه

دلم نمیخواه بخاطر تو ابروم بره!

بخاطر من...ابروش میره?...من?...بدون هیچ توجهی فقط پاشو گذاشت رو گازو تا خود خونه گاز داد! قلبم درد میکرد...حرفش خیلی درد داشتخیلی...نمیتونستم حرفشو فراموش کنم...خدایا چرا انقدر عذابم میده! چرا؟!...نه خوشحال بودم نه ناراحت نه عصبی...فقط مثل یه دیوار سرد شده بودم...مثل یه ایینه شکسته بودم...بی حال وارد

اتاقم شدمو خیلی اروم لباسامو تعویض کردم...داشتم به این فکر میکردم که شاید من نباید هیچ وقت به دنیا میومدم...شاید من یه ادمه اضافیم...احساس میکنم تو این دنیا نه برا کسی مهمم نه کسی دوستم داره...گریه گرفتم...شاید باید گریه میکردم...گلووم درد میکرد از بغضی که راهه نفسمو بریده بود خویش اینکه ادمی نیستم که با صدای بلند گریه کنم...گریه کردنم هیچ صدا یی نداره فقط بی صدا اشک میریزم...به گوشیم خیره شدم...دستم به سمتش دراز کردم برداشتم...مثل همیشه رفتم تو فهرسته اهنگامو یکی از اهنگایی که خیلی دوستش داشتمو پلی کرد:

کسی رو ندارم از بهادر

کسی رو ندارم

که دلتنگیامو

ببینه بفهمه

غمه تو صدامو

کسی رو ندارم

که با من بمونه

که تنهاییمو

تو چشمام بخونه

کسی رو ندارم

که از حسو حالم

خبر داشته باشه

چقدر خوشخیالم

که تو این شرایط

بازم چشم براهم

یکی عاشقم شه

بشه تکیه گاهم

بی اراده گریه میکردم...خدایا این اهنگ چقدر به حالو روزه من میومد.

کسی توی شبهام

ستاره نمیشه

شاید رسمه دنیا

همینه همیشه

شاید قسمت اینه

که تنها بمونم

که تنها بمیرم

تو بغضه شبونم...

داشتم با زج گریه میکردم که در اتاق به شدت باز شد...هنوزم صدای خواننده کله اتاقو پر کرده بود میتونستم با همون چشای اشکیم صورته متعجبه اشوانو ببینم...بعد از چند لحظه بهم نزدیک شدو با یه لحنه نگران ولی اغشته با غرور گفت :

- چته؟

یه پوزخند زدمو تو دلم گفتم " چمه ؟ تولده بچمه!" با یه حرکتی عصبی گوشیمو برداشتو اهنگو قطع کرد دوباره گوشيرو محکم پرت رو تخت و با صدای تقریبا بلندی گفت :

- میگم چته ؟ کری یا لال شدی؟

مثل خودش محکم گفتم :

- هیچیم نیست برو بیرون!

- اینجا خونه ی منم دلم میخواد همین جا واستا به تو هم مربوط نیست!

کلافه گفتم :

- به درک اصلا واستا همینجا فقط به من کاری نداشته باش!

بازم خونسرد گفت :

- اونم به تو مربوط نمیشه زنی هر کاری بخوام میکنم!

بهش محال ندادم کلا بچه پرروا...روبمو به سمت پنجره کردم اروم با دستم اشکامو پاک کردم...یه ان با حسه دسته اشوان روی بازوم از جام پریدمو رفتم عقب...با نگاهه جذابش بهم خیره شد و گفت :

- تیشرتتو در بیار!

با چشای نلبعکی شدم گفتم :

- چی؟؟

پوزخند زدو گفت :

- ساده بود عزیزم گفتم تیشرتتو در بیار!

بیشتر ازش فاصله گرفتم و با ترس و التماس گفتم :

- اشوان خواهش میکنم...باهام کاری نداشته باش!...خواهش میکنم.

اینبار زد زیر خنده...اولین باری بود که میدیدم اینجوری میخنده...چقدر وقتی میخندید جذاب تر میشد...با

صداش بازم با ترس بهش خیره شدم :

- نگران نباش خانوم کوچولو کاریت ندارم...حالا درش بیار!

با ترش گفتم :

- واسه چی؟

با دست یکم موهاشو بهم ریختو بعد یه دفعه حمله کرد بهم...دستو پا میزدمو با جیغ میگفتم :

- نکن...نکن خواهش میکنم...اشوان !

خودشو کشید کنار و باز خونسردی گفت :

- پس خودت درش بیار!

- چرا؟ من در نمیارم !

پریدم از تخت پایین که سریع پاشود رفتو در اتاقو قفل کرد و کلیدشو گذاشت تو جیبه شلوار گرمکنش!

با شیطنت بهم نگاه کردو گفت :

- حالا دیگه نمیتونی هیچ جا بریم خانوم کوچولو!

اشکم در اومد...

- اشوان اذیتم نکن دیگه...

مثل بچه ها التماس میکرد...دوباره خندید و گفت :

- حالا گریه نکن نی نی کاری باهات ندارم فقط میخوام ماهگرفتگیتو ببینم !

وا مگه اونم دیدن داره!؟

- باور کن هیچی نیست فقط یه لکست !

با ناراحتی ادامه دادم :

- قول میدم به هیچ کس نشونش ندادم که پیشه کسی ابروت نره!
با اخم کن گفت :
- اونکه غلط میکنی نشون بدی! حالا هم در بیار تا خودم نیومدم!
کلافه بودم از دستش.
- خیلی خب برو بیرون من لباسمو عوض کنم...
- لازم نیست تیشترتو دربیار!
- اذیت نکن برو بیرون قول میدم پیام...
- وای به حالت نیای بیرون سوگند اونقته که رحم بهت نمیکنم میدونی که شکونده درم واسم مثل اب خوردن
- میمونه! فهمیدی؟ سرمو تگون دادم که از اتاق بیرون رفت...خدایا من از دسته این بشر چیکار کنم...اصلا اخلاقاش غیر قابله پیش بینیه! یه بلیز قرمز داشتم که خیلی جذاب خوش رنگ بود اونو پوشیدم با یه شلوار گرمکنه مشکی...با اون لکه ماه گرفتگیم مشخص بود...خجالت میکشیدم با این قیافه برم پیشه اشوان...با اون بلیز شلوار حسابی هیکلم خوب شده بود...عاشقه هیکلم بودم...حالا با کدوم رویی برم پیشه اشوان! انقدر این پا اون پا کردم تا اخر در اتاقمو باز کردم با کلی بدبختی خودموراضی کردم که برم توی سالن! اشوان با ژسته خواستی روی کاناپه نشسته بود! با دیدن من با حالت مسخره پوزخندی زدو یکی از ابروهاشو بالا دادو گفت :
- نه هر چی نداشته باشی روت میشه حساب کرد!
- بازم شکستم...خواستم برگردم که صداش متوقفم کرد :
- کجا؟ بیا بشین!
- باز به راهم ادامه دادم که اینبار صدای تحدید امیزش تو گوشم پیچید :
- خودت خوب میدونی گرفتنت واسم خیلی راحت پس خودت بیا بشین وگرنه به زور متوصل میشم!
- میدونستم هر چی میگه بهش عمل میکنه واسه همین اروم برگشتمو کنارش با فاصله نشستم !
- نزدیکم شدو با انگشتش باز اون لکرو نرم نوازش کرد...خدایا این داره منو با این کاراش میکشه! سعی کردم اروم باشم ولی وقتی سرشو اوورد جلو شروع کرد بهم نزدیک شد! احساس میکردم که دارم بیهوش میشم دارم روحمو از دست میدم...قلبم تند تند میزد.
- خیلی جالبه!

با تعجبو صدایه لرزونم گفتم :

- چ...چی؟

به سوالم جواب ندادو باز گفت :

- تو شامپو بچه به خودت میزنی؟

خب در حقیقت میزدم چون پوستم خیلی حساس بود...باز با همون صدای لرزونم گفتم:

- چرا؟

- بو بچه میدی! یکمم بو شیر خشک.

نا خدا گاه از این حرفش لبخند زدم...ولی خیلی سریع خودمو جمع و جور کردم و ازش فاصله گرفتم.

- من خستم میخوام بخوابم !

یکم نگام کرد...جدیدا خیلی بهم نگاه میکرد...حتما هر دفعه به این فکر میکرد که چجوری حالمو بگیره!

- برو بخواب!

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن سریع شب بخیری گفتمو پریدم تو اتاق...بعد از چند دقیقه تونستم یه نفس

راحت بکشم...به طرز عجیبی بی خوابی گرفته بودم...تا خود صبح به حرکاتشو حرفاش فکر میکردم...من واقعا

دوستش داشتم؟ پس این چه حسیه؟

خیلی خوشگل شده بودم...تقریبا یه دو ساعتی آماده شدنم طول کشید موهای مشکو لختمو سشوار کشیمو

دورم ریختم یه ارایش خیلی ملایمو قشنگیم رو صورتم نشوندم ! لباسی که اشوان برام خریده بود تازه تو تنم با

این ارایش بیشتر میشست! تو اینه به چهره ی خودم لبخند زدم...ولی...ولی واسه ی یه لحظه به یاد جمله ی

اشوان افتادم..."راستی اگه امروز اووردمت خرید بخاطر این نیست که عاشقتم چون فعلا بدبختانه اسمت تو

شناسنامه دلم نمیخواد بخاطر تو ابروم بره!..." تصور سرزنشایی که امروز باید از خلیا بشنوم بیشتر غمگینم

کرد! پرده ی نازک اشک جلوی دیدمو گرفتم سریع یه نفس عمیق کشیدمو سعی کردم فقط به مژگان فکر

کنم! من این مهمونی رو فقط به خاطر اون میرم! کیفمو از روی تخت براشتمو از اتاق زدم بیرون که چشمم

اشوانو گرفتم! بیشتر از همیشه جذاب شده بود یه کت و شلوار خیلی شیکه مشکی با کروات به همون رنگ ،

پیرهنشم که سفید بود! ای کاش انقدر باهم خوب بودیم که میتونستیم امشب مثل بقیه زنو شوهرها با هم باشیمو

مثل اونا حرف بزنیم ! حیف...تو این زندگی خیلی چیزا به دلم میمونه! شاید نتونم هیچ وقت تجربشون کنم!

اشوان - سیر شدی!؟

با گیجی گفتم:

- چی؟

کلافه پوفی کردو گفت :

- خدا بیامرز داوینچی!

بعد با دستش به کرواتش اشاره کردو ادامه داد:

- بلدی ببندی؟

جان؟ کی من؟ اروم گفتم :

- اوهوم!

- پس بیا!

کیفمو رو مبل گذاشتمو رفتم مقابلش واستادم اما با فاصله زیادی! پوزخند صدا داری زد و گفت:

- قدت که یه وجبه با این فاصله ای که تو ازم واستادی کروارتو که هیچی دکمه پایینیه پیرنم نمیتونی

ببندی کوچولو!

راست میگفت از اون فاصله من هیچ غلطی نمیتونستم بکنم بهش نزدیک شدم اینبار فاصله کمی بینمون

بود...قدم خیلی ازش کوتاه تر بود من حدوده ۱۶۵ بودم ولی اون ۱۹۰ داشت! رو پنجه پاهام واستادم

این باعث شد حداقل یه چند سانتی به قدم اضافه بشه! اروم شروع کردم کرواتشو بستن! ولی حالم اصلا

خب نبود میدونستم رنگم قرمز شده! دستام میلرزید! مخصوصا از این که داشت با اون چشاش همه ی

حرکات منو میپایید...داشتم اب میشدم به محض اینکه کارم تموم شد ازش فاصله گرفتم برای بهتر شدن

وضیعت روحی سریع به سمته کیفم رفتم! با صداش به خودم اومدم:

- پایین منتظرتم! سریع بیا!

با گفتن باشه ی اهسته ای متوجه رفتنش شدم! باز تو ایینه یکم به خودم نگاه کردم بعد از چند لحظه از خونه

خارج شدم!

پورشه ی اشوان جلوی در بود به سمتش رفتم اروم داخلش نشستم! اشوانم با سرعت یادی ماشینو حرکت داد مثل همیشه تند و با دقت رانندگی میکرد...تو کل راه تنها ازم ادرس پرسید همینو بس! انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم با صدای اشوان به خودم اومدم :

- پیاده شو رسیدیم!

سالن تقریبا مرکز شهر قرار داشت...از ماشین پیاده شدم با همون نگاه اول چشمم به خاله لیلا افتاد .بیشتر از قبل استرس گرفتم ! خاله لیلا یکی از فامیلای دورمون بود که از قضا زن عموی مژگانم میشد...همیشه از منو مژگان بدش میومد...نمیدونم چرا ولی همیشه با ما بد بود! مطمئنم امشبم کچلم میکنه...با ترس به اشوان نزدیک شم ولی اون هیچ عکس المعلى نشون ندادو خونسرد به جلوش خیره شد...شروع کرد هر دومون به سمت در وورودی قدم زدن...با رسیدن ما به در وورودی میثم برادر مژگان شروع کرد سلام و احوال پرسی کردن با ما!

- به ابجی سوگند! چطوری؟ تبریک میگم !

و خطاب به اشوان گفت :

- به شما تبریک میگم داداش!

- مرسی داداش میثم!

اشوانم بر خلافه تصورم با لبخند جذابی تشکر کرد...بهش نگاه کردم و اروم گفتم :

- من میرم تو زنونه!

سرشو تکون داد...میثم سمت بهم چشمک زدو گفت :

- نگران نباش ابجی شوهر پیشه خودمه!

لبخند زدم وارد سالن زنونه شدم! خیلی از مهمونا اومده بود...دوباره چشمم افتاد به خاله لیلا واسه همین رامو کج کردم به سمت میزی که به جایگاه عروس نزدیک بود رفتم.

- سلام دخترم خوش اومدی؟

برگشتم به صورت مهربونه مامانه مژگان چشم دوختم.

- سلام خاله ممنون ! خوبین شما؟

بغلش کردم.

- الان که تو رو میبینم عالیم دلم واست تنگ شده بود دختر کجایی تو؟

- هستم خاله... فقط... فقط...
- باز همون بغضه لعنتی باعث شد جلمو ببرم.
- با دستش پشتش نوازش کرد و گفت :
- میدونم عزیزم... میدونم.
- با صدای سوتو و دستی که اومد فهمیدیم عروس داماد وارد سالن شدن به سمتشون رفتیم مژگان تا منو دید
مثل این خلو چلا پرید بغلم.
- دختر دلم کلی واست تنگیده بود !
- من همینطور مژی !
- از بغلم بیرون اومدو شیطان گفت :
- ولی خودمونیمما خب بهت ساخته دختر خوشگتر شدی خصوصا امشب !
قرمز شدم.
- خفه بابا! ولی تو بی نظیر شدی !
- به شوهرشم نگاه کردم و گفتم :
- اقاتونم خوش چه رست !
- لبخنده شیطونی زدو گفت :
- آقای شما دیدن داره!
- برو دختر برو همه مثل میخ واستادن بخاطر تو!
- بعد از کلی چرخیدنو سلام کردن به همه فکو فامیل بالاخره سر جاشون نشستن... صدای موزیک کل سالنو پر
کرد... بعد از چند دور رقصیدن عروس و داماد بالاخره داماد به قسمته مردونه رفتو منم شالمو از رو دوشم
برداشتم.
- به خانومه ستاره سهیل! چطوری سوگند خانوم!
- به صاحب صدا نگاه کردم... این که خاله لیلاست! به زور لبخند زدم گفتم :
- سلام خاله خوبین؟
- با با همون لحن گفت :
- عالیم تو چطوری؟ خوش میگذره دیگه؟

لبخند زدمو با گیجی گفتم :

- از چه لحاظ؟

- شوهر تو میگم موندم چجوری جادوش کردی؟

صدای مژگان منو از دسته این عبوزه نجات داد!

- سوگند جونم نمیای با من برقصی؟

- چرا عزیزم میام!

سریع با مژگان جیم شدم!

- اوف دختر عجب زبونی داره!

مژگان چشمکی بهم زدو گفت :

- بیخیال ابجی !

کلی با مژگان تکی رقصیدم بعدشم با دختر خالههاشو چند تا از دوستاش...خلاصش حسابی خسته شدم...بعد از

صرف شام یکمی دیگه مجلس ادامه پیدا کرد تو این فاصله کنار مژگان نشستمو یکم باهاش خلوت کردم:

- مژگانی؟

- جونم؟

- یادت قبلا میگفتی دوست داری با یه ادمه پول دار ازدواج کنی؟

با یه لبخند سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد...ادامه دادم:

- بهش رسیدی؟

بهم نگاه کردو گفت:

- بهتر از اون گیرم اومد چیزی که به تمامه پولای دنیا نمی ارزه!

با تعجب گفتم :

- چی؟

- عشق!

چشام غم گرفت این دقیقا همون چیزی بود که من ارزو میکردم در آینده بدستش بیارم اما حالا.

- سوگند خوبی ابجی؟

بهش نگاه کردم با یه لبخنده زورکی گفتم :

- اره عزیزم!

- پس چرا انقد غمگینی؟ کو اون سوگندی که زمینو زمانو بهم میدوخت؟ هان؟ سوگیه من کجاست!؟

سرمو پایین انداختم...جوابی نداشتم...خودمم نمیدونم به سرم چی اومده!

- خیلی دوست دارم شوهرتو ببینم مطمئنم سلیقه ی تو مثل همیشه عالیه!

تو دلم به این فکرش خندیدم...اشوان همه چی داشت...فقط منو دوست نداشت همینو بس! از سالن خارج شدم

همه ی اقایون منتظر همسراشون بودم فقط گمونم من بودم که دنبال شوهرم میگشتم!

- بریم؟

با صداش شیش متر پریدم هوا! بعد از اینکه یکم نفس گرفتم اروم گفتم :

- بریم !

- سوگندی معرفی نمیکنی؟

به چهره ی شیطانو و خندونه مژگان خیره شدم...با یه لبخند به اشوان اشاره کردم و گفتم :

- همسرم !

اشوان یه لبخنده جذاب زدو باز با همون لحنه مغرورش گفت:

- تبریک میگم!

مژگانم لبخندی زدو گفت :

- ممنونم منم به شما تبریک میگم...سوگند خیلی از شما تعریف میکنه!

کی ؟ من؟ بمیری مژگان! الکی چی بلغور میکنی! اشوان نگاهی بهم کرد که دوست داشتم همون موقع زمین

دهن باز کنه و من برم توش! شوهر مژگان جلو اومدو شروع کرد با اشوان گپ زدن داشتم به حرفاشونو گوش

میکردم که با اشاره ی خاله لیلا از سر احترام به سمتش رفتم.

- بله خاله؟

- میدونی خیلی دلم سوخت حیف شد!

با تعجب گفتم :

- چی؟

تند گفت :

- چی نه کی! شوهرتو میگم باید با یه نفر ازدواج میکرد که لیاقتشو داشته باشه نه ادمی مثل تو!

وبا دست به من اشاره کرد...دلم میخواست تا میخورد بزمنش!

- یه نفر مثل شیده!

شیده دخترش بود یه دختر جلفو سبک که همیشه خودشو تو جمع پسرا جا میکرد برای اینکه نشون بده ادمه پایه ایه!

- میدونم واسه چی باهات ازدواج کرده! مطمئنا اصلا واسش مهم نیستی! سوگند جون باید بگم شوهرت اصلا به خودت نمیداد!

با اینکه بخاطر یه بغض تو گلوم نمیتونستم حرف بزمن ولی باز به زور گفتم :

- میشه بگی چرا؟

خیلی ریلکس گفتم :

- از نظر طبقاتی عزیزم...نکنه یادته تو دختر همون رانندگی تاکسی هستی که به سختی اجاره خونشو میداد و شوهرت پسر یه تاجر معروف که همه میشناسنش! پدر تو کجا پدر اون کجا! واقعا براش متاسفم!
- من اینجوری فکر نمیکنم!

این صدای اشوان بود...برگشتم از بودنش پشت سرم مطمئن شدم...اره خودش بود باز به سمت خاله برگشتم...حسابی هول کره بود...با من گفت :

- س...سلام اقا...اشوان...

جوابه سلامی از اشوان نشنیدم فقط بعد از چند لحظه با همون لحن خونسرد همیشش گفتم:

- مهم تر از سطح اقتصادی سطح فرهنگ طرفه! من ترجیح میدم طرفم از نظر فرهنگی بالا باشه تا اقتصادی که خوشبختانه همسر عزیزم این صفتو داره! چیزی که من تو شما و دخترتون ندیدم!
یعنی حال کردم! دلم میخواست بپریم بغلش بوسش کنم! با دستش که دور کمرم حلقه شد مثل چوب سیخ شدم.

- بریم عزیزم؟

این با منه؟! برای اینکه این نمایش تکمیل شه لبخند زدمو گفتم :

- بریم!

و به همراه اشوان از چهره ی بهت زده ی خاله لیلا فاصله گرفتیم! با اینکه خیلی دلم خنک شده بود ولی باز نمیتونستم حرفای خاله لیلا رو هضم کنم واسه همین تا سوار ماشین شدیم بی صدا شروع کردم به

اشک ریختن میدونستم فقط اینجوریه که میتونم اروم بشم...توی تموم راه سعی میکرد اشوان حال زارمو ببینه...فقط از پنجره بیرونو نگاه میکردمو اروم اشک میریختم...خدا جونم شاید نباید بگم ولی تو دنیات خیلیا دلمو شکوندن...خیلیا...هیچ وقت طعمه محبته واقعی رو نچشیدم...دلم به آینده خوش بود که اونم...اشوان ماشینو نگه داشت...یعنی رسیده بودیم ؟ بیشتر به اطرافم نگاه کردم...اینجا که خونه نبود.

- بینمت!

صدای اشوان باعث شد به خودم پیام...دلم نمیخواست ضعفمو ببینه...دلم نمیخواست چهره ی گریونمو ببینه! کاش منم میتونستم مثل بقیه توی شرایطه سخت گریه نکنم.

- با توام! برگرد بینمت !

انقدر محکم حرفشو زد که نا خداگاه اروم به سمتش برگشتم...ولی به چشماش نگاه نکردم...سکوتیه سنگینی بود...نه اون حرفی میزد...نه من...اون داشت منو با نگاهش ذوب میکردو من کلافه از نگاه کردن به دکمه ی پیرهنش!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- همیشه انقدر بی صدا گریه میکنی؟
این حالش خوبه ؟ چرا این سوالو ازم پرسیدی؟ جوابشو با سر دادم.

- عوارضشم که میدونی؟
با تعجب از سوالش تنها به علامته منفی سر تگون دادم...باز بی اختیار اشکا در اومد...که با صدای کوبیده شدن دستش رو فرمونو صدای عصبیش به خودم اومد.

- لا مصب من که ازت طرفداری کردم دیگه چرا گریه میکنی؟
فقط سکوت کردم که باز با همون لحن گفت :

- به من نگاه کن.
نداشتم جراته همچین کاری...خودش با دست چونمو گرفتو سرمو بالا اوورد...زل زدم تو چشماش،چشمایی که همیشه با دیدنشون قلبم میریخت...باز با همون جدیت گفت :

- حرف بزنی داد بزنی ، دعوا کن ! ولی اینجوری گریه نکن!

نمیدونم چرا احساس کردم نگرانم...البته شاید چون ازش بعیده این حرفا ! ولی بازم حتی تصورش دلمو میلرزوند.
- بازم که ساکتی؟

نمیدونم چرا زبون باز کردم...چرا با اون صدای اروم شروع کردم حرف زدن...اونم حرفایی که هیچ وقت جراته
زدنشو نداشتم.

- چی بگم ؟ حرف بزمن ، داد بزمن ، دعوا کنم که اخرش اذیتم کنی...که اخرش به التماس بیوفتم! از چی بگم؟
از نگاهه تحقیر امیز اطرافیانم که امروز هر کدومشون کلی بهم خندیدن...کلی مسخرم کردن...کلی دری وری
بهم گفتن! بخاطر چی ؟ بخاطر اینکه با رفتار سرد شوهرم همشون فهمیدن من واسه چی ازدواج کردم! از
بخته سیاهم بگم ؟ اره ؟ از آینده ای که دلم بهش خوش بود ولی تباه شد.
صدای بلند گریه خودمم متعجب کرد...با حق حق ادامه دادم.

- از مژگانی که برعکس من با عشق رفت خونه ی بخت...با عشق لباسه عروس پوشید...خودم خواستم
گله ای نیست...ولی...ولی...ولی ای کاش تو...ای کاش تو...

حرفمو بریدم...نمیتونستم نفس بکشم...معدم تیر میکشید...اینم همش بخاطر اون زخم لعنتی بود...با صدا گریه
میکرد...بی پناه بی پناه...که انگار یه دفعه رفتم تو خلا افتادم تو ارامش...سعی کردم موقعیتمو پیدا کنم...تو
اغوش اشوان...یه اغوش که طعم ارامش میداد...ای کاش همیشه این اغوش سهم من بود! ای کاش اشوان
یکم با من مهربون بود...دستای ظریفمو به سینه ی سترش تکیه دادمو سرمو اروم روش گذاشتم...بعد چند
لحظه دیگه هیچی نفهمیدم.

جایی که خوابیده بودم خیلی گرمو نرم بود چشامو به زور باز کردم در کمال ناباوری خودمو روی تخت دیدم
تو بغله اشوان...نه این حقیقت نداشت...چطور ممکنه ؟ باز چشمامو بستمو دوباره بازشون کردم این واقعا اشوانه
که منو تو بغلش گرفته و خودش اروم خوابیده ؟ با شک دستمو بالا اووردمو بعد از کلی دو دلی اروم روی
صورتش کشیدم...نه این واقعا خودشه...اشوانه مغرور من...حالا که خوابیده میتونم بهتر صورتشو دید
بزمن...صورتی که وقتی بیداره با شرمو ترس نگاش میکنم...خدا این موجود چقدر جذابه مخصوصا الان که
انقدر اروم خوابیده...یعنی واقعا دیشب نگرانم بود ؟ الان چرا اینجوری کنارم خوابیده ؟ کاش همیشه انقدر
مهربون بود.

- تموم نشد؟

با صداش کم مونده بود سخته کنم... با ترسو و شرمی که داشتم به چشماش خیره شدمو سکوت کردم. برگشتو طاق باز خوابید زیر لب اروم گفت :

- خیلی هیزی!

تو هم خیلی پر رویی والا! البته جرعت نداشتم اینو بگم بجاش گفتم :

- من یا تو ؟... کی گفته پیشه من بخوابی؟

یه دفعه دوباره به سمتم برگشتو تقریباً یه نمه روی من خم شد.

- زنی دوست داشتم مشکلیه؟

با اینکه یه نمه ازش میترسیدم ولی مثل خودش گفتم :

- آ؟ خب تو هم شوهرمی دوست داشتم مشکلیه؟

یکم بهم نگاه کردو بعد از چند لحظه زد زیر خنده... دیوونه!

- نه خوشم اومد ازت !

با تعجب بهش نگاه کردم که جدی ادامه داد :

- البته فراموش نکن من شوهر اختیاریم تو زنه اجباری!

با گیجی گفتم :

- یعنی چی؟

- یعنی من اگه بخوام میتونم نقشه شوهرتو بازی کنم یا اگه نخوام ازادانه زندگیمو بکنم ولی تو باید همیشه

نقش زنه منو داشته باشی افتاد خانوم کوچولو؟

با ناراحتی گفتم :

- چرا؟

- چون تو خودت خواستی با من ازدواج کنی ولی من...!

با پوزخندی که زد خیلی عصبانی شدمو سعی کردم بزنمش کنار... ولی زورم بهش نمیرسید... دستشو دور

کمر حلقه کردو با حالت مسخره ای گفت :

- بهت خیلی بر خورد نه؟

با صدای بغض داری گفتم :

- خیلی بدی اشوان!

با دست خیلی ناگهانی موهامو از جلوی صورتم کنار زدو مهربون گفت :

- چرا خانوم کوچولو؟

با تعجب نگاش کردم...سر از رفتارش در نمیاووردم...کلافه گفتم :

- ولم کن میخوام برم !

باز محکم تر گرفت منو.

- کجا؟ بودی حالا! تازه نگفتی چرا بدم!

با تقلا گفتم :

- غلط کردم ولم کن !

باز خندید اروم ولم کرد.

- خیلی خب برو از خونت گذاشتم !

سریع بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم...از دسته این دیوونه نشم خلیه!

بعد از مسواک زدن از دستشویی خارج شدم که مکالمه اشوان با تلفن نظرمو جلب کرد...اروم به سمتش رفتم

تا بتونم صداشو واضح تر بشنوم!

- اخه مامان من کار دارم نمیرسم !

...

- اوکی نمیگم نریم ولی بذا ر واسه بعد!

.....

- اخه سوگندم یکم حالش خوب نیست!

...

- "کلافه پوفی کشیدو گفت " خیلی خب خیلی خب میایم!

...

- اوکی پس فعلا خدافظا!

با قطع کردنه تلفنه به من که شبیه علامت سوال شده بودم نگاه کرد بعد از چند لحظه همراه با پوزخندی

گفت :

- قیافرو! دختر کوچولوی فوضول! برو وسایلتو جمع کن فردا میریم شمال!

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم :

- فردا میریم شمال؟

اشوان باز نگاهه جذابشو بهم دوختو فقط سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد! خیلی خوشحال شدم دلم لک زده بود واسه دریا...جاده...جنگل...نا خداگاه لبخند ی روی لبم نشست که باعث شد چاله ای گوشه ی لبم بیوفته! میتونستم نگاهه اشوانو رو خودم حس کنم...ولی سعی کردم محلش ندمو تا یکم تو کفم بمونه! به سمت اتاقم حرکت کردم که با صداش متوقف شدم :

- واستا!

برگشتم که دیدم داره همینجوری بهم نزدیک میشه...بالاخره انقدر اومد جلو که فاصلش خیلی باهام کم شد! بعد از یکم بازرسی صورتم و جون دادن من بالاخره دهنه گرامیشو افتتاح کرد.

- باید یه چیزایی رو بدونی!

فقط بهش نگاه کردم که خودش ادامه داد:

- خانواده ی من از این ازدواج خبری ندارن مامانم خیلی وقت پیش از پدرم جدا شد...در حال حاضر اونا فکر میکنن منو تو لیلی و مجنونیم.

یه پوزخند زدو باز ادامه ی حرفشو گرفت :

- حواست باشه پارازیت بدی با من طرفی! فکر میکنم حتی نقش بازی کرده من بجای یه شوهر عاشقو مهربون یکی از ارزوهات باشه مگه نه؟ پس حواستو جمع کن اگه بخوای ذایم کن بد میبینی! افتاد؟ با حرص برای اولین بار به چشماش نگاه کردم محکم گفتم :

- ارزو که نیست کابوسه نقش بازی کردن یه همسر عاشقو مهربون برای تو! اینکارو میکنم نه واسه تو واسه ابروی خودم!

و بلافاصله ازش فاصله گرفتمو به اتاقم پناه بردم! با اشتیاقه زیادی شروع کردم به جمع کردن وسایلی که مورده نیازم

بود!

- کجایی پس؟

صدای عصبی و کلافه اشوان بود که از پشت در اتاقم شنیده میشد !

- اومدم اومدم!

با زدن یه رژ هلویی که خیلی بهم میومد به کارم پایان دادم...دوباره تو ایینه به خودم خیره شدم...تیپه اسپرتی که زده بودم بی نظیر بود...ارایش ملایمو دخترنم چهرمو از همیشه زیبا تر نشون میداد...کیف دستیمو از روی تخت برداشتم سریع از اتاق زدم بیرون...با دیدنه اشوان اونم تو اون فاصله ی کم قلبم فرو ریخت.

- چه عجب !

میتونستم نگاهشو روی تک تکه اجزای صورتم حس کنم...برای خلاصی از نگاهه داغش تند گفتم :

- من امدم بریم دیگه!

با این حرفم پوزخند صدا داری و زد و گفت :

- حرفامو که فراموش نکردی؟

مستقیم به چشماش نگاه کردم محکم گفتم :

- خیر!

صورتشو با لجبازی به صورتم نزدیک کردو گفت :

- خیلی خوبه خانوم کوچولو!

با دست هولش دادم به عقب اما کوچکترین تکونی نخورد و بعد از چند لحظه مکث بعداز چند لحظه کاری که نباید میکردو کرد! قلبم داشت از سینم در میومد....تو حال خودم نبودم...با کنار کشیدن صورتش از صورتم با شیطنته خاصی که تو صداش بود گفت :

- این به جبرانه گستاخیایه دیشبو الانت !

قصد رفتن کرد اما وسط راه باز به سمتم برگشتو با همون لحن ادامه داد :

- در ضمن رژتم خیلی پر رنگ بود دفعه ی دیگه از این بد تر جبران میکنم !

و در مقابله چهره ی گیجو متعجبه من از خونه خارج شد...نمیتونستم رفتارای متفاوتشو هضم کنم...مرموز ترین آدمیه که تا حالا تو عمرم دیدم ! با کشیدن نفس عمیقو گفته بسم ال...از خونه خارج شدم.

درست مثل همیشه سرعتش زیاد بود اما خدایش خیلی تمیزو با دقت رانندگی میکرد...یه جورایی عاشقه

دست فرمونش بودم...صدای موزیکی که تو ماشین بود حسابی ازارم میداد اخه یه اهنگ گوش خراشه

خارجی بود که با اون صدای کر کنندش روحه ادمو از تنش جدا میکرد...

- میشه اهنگو عوض کنی؟

صدای بلندمو شنید اما جوابمو نداد...! ؟ حالا که اینطوریه من بدم اقا اشوان! دستمو به سمتہ ضبط بردمو

با یه حرکت خاموشش کردم...بلافاصله بعد از قطع شدن موزیک با صدایی عصبی گفت :

- چرا ضبطو خاموش میکنی دیوونه!؟

- صداش رو مخم بود!

پوزخند زدو با همون لحن گفت :

- مگه تو مخم داری؟

با حرص گفتم :

- اره به همون اندازه ای که تو داری!

با صدای حرص درایی گفت:

- عزیزم حرص نخور واست خوب نیست!

دندونامو بهم فشار دادمو گفتم :

- من حرص نمیخورم!

اره ارواح عمت! اشوان با شیطنتو لحنه خونسردی که داشت باز گفت :

- پس چی میخوری؟

باز با همون لحن گفتم :

- اگه ادامه بدی مخه تو رو!

تک خندی جذابی کرد و گفت :

- وجدانا؟

جوابشو ندادمو از پنجره به بیرون خیره شدم! که دوباره صداشو شنیدم :

- چی شد از خوردنه مخه من منصرف شدی؟

بازم جوابشو ندادم...این دفعه اشوانم حرفی نزدو بینمون سکوت حاکم شد...

خیلی نا فروم هوسه لواشک کرده بودم...کاش حداقل یه جا وا میستادیم تا یه دونه لواشک میخریدم ! ای خدا

چی میشد اشوان واسم لواشک میخریدید! گل رو سرت سوگند اخه الانم وقته و یار کردن بود...بالاخره به اول

جاده چالوس رسیدیم...همون قسمتی که پر از مکانیکو و سوپریو اینجور چیزا بود...داشتم میمردم واسه یه تیکه لواشک...مونده بودم سر دوراهی که به اشوان بگم یا نگم! یه جورایی مسئله مرگو زندگی بود...اخه من یه اخلاقه بدی داشتم هوس هر چی که میکردم تا بهش نمی رسیدم اروم نمیگرفتم...با کلی بدبختی بالاخره با لحنی مظلومو سری زیر صداش زدم.

- اشوان؟! -

سرم پایین بود عکس المعلشو ندیدم فقط بعد از چند لحظه صداش پیچید تو گوشم :

- چته؟ -

همونجور که با ناخنای دستم بازی میکردم اروم گفتم :

- میشه دمه یه سوپری واستی؟ -

باز صدای کنجکاوشو شنیدم:

- چرا اونوقت؟ -

دلمو زدم به دریا و گفتم :

- م...من...لواشک میخوام!

با لحنی که توش شیطننت موج میزد گفت :

- چیه عزیزم و یار کردی؟ خوبه من اصلا به تو دست نزدم!

با حرص گفتم :

- بی ادب!

و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم...چون این بشر کلا خیلی بی حیا تشریف داره! داشتم با خودم کلنجار میرفتم تا از فکر لواشک بیرون بیام که ماشین توسط اشوان متوقف شد! با تعجب به اطرافم نگاه کردم...اشوان از ماشین خارج شدو به سمت سوپری رفت! اخی حتما رفته واسه من لواشک بخره! چقدر تو ماهی پسر! بعد از چند ثانیه از سوپری خارج شد با اشتیاق به دستاش نگاه کردم با دیدن اب معدنی که توی دستش بود لبو لوچم اویزون شد...چیه توقشو نداشتی نه؟ چرا باید براش مهم باشه که تو چی هوس کردی! یکم منطقی باش سوگند...دوباره کنارم نشست...سعی کردم بهش نگاه نکنم تا ناراحتیمو توی چشمام نبینه! با قرار گرفتن چیزی روی پام به سمتش برگشتم که با دیدن بسته ی پر از لواشکی که دیدم تمام ناراحتیم دود شد رفت هوا! به صورته جذابه اشوان خیره شدم که حالا فقط با دقت به جلو نگاه میکرد...با لبخند و صدایی که شادی توش موج میزد گفتم :

- وای مرسی! چجوری اووردیشون تو که چیزی دستت نبود؟
 باز همینطوری که فقط به جلوش نگاه میکرد جواب داد:
 - انتظار نداشتی که این لواشکارو دستم میگرفتم مثل اسکولا میومد تو خیابون!
 تازه یادم افتاد سیوشرته اسپرتی که تنش بود جایگاهه خوبی واسه قایم کردن این لواشکای خوشمیل میشد!
 لبخندم عمیق تر شدو با شادی گفتم:

- بازم کلی ممنون ازت!
 به من نگاه کردو سرشو به نشونه ی تاسف به چپو راست تکون داد و گفت:
 - نگاه کن چه ذوقی کرده! واقعا هنوز بچه ای!
 به حرفش توجه نکردمو با ولع اولین تیکه ی لواشکو داخله دهنم گذاشتم از طعمه ترشو خوشمزش غرقه لذت شدم.

کنار جاده پشته بنزی واستادیم! با تعجب به اشوان خیره شدم که اونم بهم نگاه کردو بعد از چند لحظه گفت:

- پیاده شو نمایش شروع شد!
 با پشت دست مثل بچه ها لبو لوچمو پاک کردم با ترس گفتم:
 - مامانت اینان؟
 پوزخند زدو گفت:
 - نه په گروهه نینجاهان! پاشو بیا پایین حواستم به رفتارت باشه!
 خودش درو باز کردو قصد رفتن کرد که من با صدایی که توش ترس موج میزد گفتم:
 - من میترسم!
 باز برگشتو کلافه گفت:

- از چی؟ پاشو بیا پایین نمیخوان بخورنت که فقط یه سلام و احوال پرسى سادست!
 ابه دهنمو با ترس قورت دادمو به طبیعت از حرفش پیاده شدم...
 به سمتم اومد کاملاً کنارم قرار گرفت همونجور که به سمت ماشین میرفتیم زیر لب زمزمه کرد.
 - فراموش نکن چی گفتم!

و بعد از این حرف دستشو دور کمرم حلقه کرد...داشتم چون میدادم از یه طرف اشوان از یه طرف دیدن مادرش!
تو ذهنم بجای مامانش تصویر یه دراکولا کشیدم! خدایا به دادم برس! پسرش که منو درسته قورت میده رفتار
نشو کجای دلم بذارم؟!

- سلام مامان.

- سلام پسر.

با تعجبو ترس به رو به رو خیره شدم و با چهره ی معصومی که دیدم به کلی هنگ کردم...این همون درکولایی
که من فکر میکردم این که بیشتر شبیه فرشتست! نا خداگاه لبخند زدمو با لحن مودبانه ای
گفتم:

- سلام سوگند هستم!

لبخنده جذابی روی صورته معصومش نقش بست و بعد از اون با لحن مهربونی گفت:

- سلام عزیزم چطوری؟

با همون لحن شیرین جواب دادم:

- ممنون خوبم!

و خیلی ناگهانی جلو رفتمو خودمو تو اغوشش انداختم...دلم تنگ بود واسه یه اغوشش مادرانه...واسه مادر...
مادر اشوان بوی محبت میداد بوی مهربونی...اونم منو به خودش بیشتر فشار دادو زیر گوشم
گفت:

- نمیدونستم عروسم انقدر خوشگله همینه این اشوان نمیزاره افتاب مهتاب بیینت!

از اغوشش بیرون اومدم! ارامش عجیبی داشتم انگار سبک شده بودم...باز با لبخند گفتم:

- شما هم خیلی ماهین!

خودمم باورم نمیشد انقدر زود باهاش خو گرفته بودم...قیافه اشوان که دیدنی بود بچم از این رفتار منو نش

کپ کرده بود حقم داشت خو!

- سلام سوگند جان من هلیا هستم دختر خاله ی اشوان!

به دختری که حالا کنار مادر اشوان بود و دستشو واسه دست دادن با من جلو اوورده بود نگاه کردم. منم مثل
خودش لبخند زدمو دستم جلو بردم.

- سلام هلیا جان خوشبختم عزیزم!

هلیا با مزه به اشوان نگاه کرد و گفت :

- داداش اشوان خیلی بدی درسته حالا زنت خوشگله ولی بی انصاف ما که غریبه نیستیم رو نکردی!

اشوان با لحنه بامزه ای گفت :

- هلی باز تو فکت گرم شد !

هلیا باز مهربون به من نگاه کرد و اینبار به پسری که کنارش ایستاد اشاره کرد... "لا مصبا خوب همتون با هم

بیاید دیگه پاهام تاول زد!"

- همسرم سعید !

سعید - سلام سوگند خانوم !

- سلام اقا سعید...خوشبختم!

سعید - همچنین !

هلیا خیلی دوستانه زد به شونمو گفت :

- هنوز تموم نشده عروس خانوم بقیه شمالن ! کلیم باید اونجا معرفیت کنیم !

اشوان - بسه دیگه الان جاده شلوغ میشه باید زود تر حرکت کنیم.

و بعد از گفتن این حرف دستشو به سمتم دراز کرد و با یه دونه از لبخند دختر کشاش گفت:

- بریم خانومم؟

نه بابا بادمجونم رفته قاطی میوه ها! منم مثل خودش یه لبخنده مصنوعی زدمو همراه با این که دستشو

گرفتم گفتم:

- بریم عزیزم!

و با تکیه دادن دستمون برای بقیه به سمت ماشین اشوان رفتیم.

به محض اینکه وارد ماشین شدیم اشوان با لحنه مسخره ای گفت:

- بریم عزیزم از کجا در اومد یهو؟

رو رو برم! مثل خودش جواب دادم :

- از همونجا که بریم خانومم در اومد!

همونجور که ماشینو با سرعت حرکت داد و گفت :

- نه دوباره دم در اووردی باید قیچیش کنم!

واسش ادا در اووردمو روبمو به سمت پنجره برگردوندم...وارد جاده شدیم شیشه رو تا اخر پایین دادمو
با یه نفس عمیقی ریه ها مو پر از هوای تازه کردم...هوا بینظیر بود...ابری...خنک با یه تب سرد...یاد سی دی
افتادم که خودم زده بودم سریع دستمو تو کیفم کردمو برش داشتم...با مظلومیت سمت اشوان گرفتمو گفتم:
- اینو میداری؟

تک نگاهی به سی دی تو دستم کردو با خونسردی جواب داد :

- نه!

خدایا منو بکش از دسته این راحت کن! با دلخوری رو ازش برگردوندم که در کمال ناباوری سی دی رو از دستم
قاییدو با یه حرکت داخله ضبط گذاشت...همینجوری که با تعجب بهش خیره شده بودم گفت :
- بخاطره تو نداشتم بخاطر خودم گذاشتم چون ظاهرا تحمل کردن اهنگات از خودت بهتره!
با حرص بهش نگاه کردمو چشم غره ای بهش رفتم که یه دفعه زد زیر خنده! دیوونه! خدایا این حالش خوبه؟
- به نفعته اونجوری بهم نگاه نکنی وگرنه کار دستت میدم!

تمام تنم گر گرفت...دیگه داشتم از دستش دیوونه میشدم...یه ادم چقدر میتونه مرموز باشه! با بلند شدن صدای
موزیک سعی کردم از فکر کردن به چیزای الکی دست بردارم بیخیال به منظره ی زیبای بیرون نگاه کنم.
امین رستمی "جز عشقه تو"

تو نگات یه حسیه دلم غم میگیره

تو چشام نگا میکنی و دل میمیره

عشق تو نفسه مته یه عاده

دل من برای عشق تو بی طاقته

جز عشق تو تو قلب من هیچی دیگه جا نداره

وقتی تو دنیا می دلم کاری با دنیا نداره

کاری با دنیا نداره

جز عشق تو تو قلب من هیچی دیگه جا نداره

وقتی تو دنیا می دلم کاری با دنیا نداره

کاری با دنیا نداره

حتی فکر داشتنت

واسه من آرامشه

شوق دیدنت عزیزم

منو هر جا میکشه

من تو رو تا ته دنیا

عاشقونه دوست دارم

تو انگار خودمی

بی بهونه دوست دارم

جز عشق تو تو قلب من هیچی دیگه جا نداره

وقتی تو دنیا می دلم کاری با دنیا نداره

کاری با دنیا نداره

جز عشق تو تو قلب من هیچی دیگه جا نداره

وقتی تو دنیا می دلم کاری با دنیا نداره

کاری با دنیا نداره

- هی...هی سوگند...

به زور چشامو باز کردم با نگاهه جذابش درگیر شدم...

- وقت کردی یکم دیگه بخواب خوشخواب!

چشامو ماساژ دادم اروم گفتم :

- رسیدیم ؟

- نخیر لطف کن پیاده شو میخوایم صبحونه بخوریم !

به اطرافم نگاه کردم با دیدن هوای بارونی دستمامو بهم زدمو مثل بچه ها گفتم :

- اخ جون داره بارون میاد اشوان!

اشوان به مسخره گفت :

- وای ذوق مرگ شدم!

با اخم گفتم :

- خیلی بی ذوقی!

- بچه نیستم!

- نخیرم بی ذوقی!

- سوگند با من بحث نکن !

با سماجت ادامه دادم:

- بی ذوقی بی ذوق!

اشوان خونسرد گفت :

- ا...اینجوریاس ؟

چشمک زدو ادامه داد:

- تلافی میکنم عزیزم !

عزیزم مثل چکش خورد تو سرم...

از ماشین پیاده شدیم...داشتم با ذوق به اطرافم نگاه میکردم که یه دفعه احساس کردم حس شدم تو اغوشش... بهش نگاه کردم که داشت با شیطنت نگام میکرد...منم مثل این منگولا خیره شده بودم بهش که یه دفعه...تمام تنم گرم شد...یه حس عجیب...دیگه هیچی از سرما نمیفهمیدم...با جدا شدنش از من تازه موقعیتمونو دیدم...کنار جاده جلوی رستوران...پیش اون همه ادم از خجالت دلم میخواست زمین دهن باز کنه من برم توش...صدای خنده اشوان متعجبم کرد.

- تلافیه لذت بخشی بود کلی بهم انرژی داد!

با اینکه سعی میکردم خودمو بین هیکله اشوان قایم کنم تا کسی نبینتم اروم به سینهش مشت زدمو با حرص گفتم:

- خیلی بدی اشوان ! ابرومون رفت!

اشوان بامزه گفت :

- چرا؟ خیلیم چسبید سعی کن بازم اذیتم کنی تا تلافی کنم!

من که عاشقه تلافی کردم! دوباره احساسه سرما کردم...انگار لرزشه بدنم از نگاه اشوان دور نموند چون سریع سیوشرتشو در اووردو انداخت رو شونه هام...با خجالت گفتم :

- نیازی نیست برم تو گرمم میشه!

جدی گفت :

- نمیخواه حالا واسه من خجالت بکشی!

بعد زیر لب اروم و با حرص زمزمه کرد :

- هنوز نمیدونه چجوری لباس بپوشه!

با دست اروم منو به جلو هل دادو خودش پشت سرم راه افتاد. با انتخاب میزی به سمتش رفتیمو کنار هم نشستیم که همون موقعه بقیه هم وارد رستوران شدن...تمام مدتی که صبحونه میخوردیم انقدر چیز به خوردم داد که داشتم گلاب به سرو روتون بالا میاوردم...خیره سرش مثلا مهربون شده بود و میخواست جلو ی خانوادش نشون بده عاشقه من و مثل پروانه دورم میگرده ! جونه خودش نیستن ببین تو خونه چطوری مثل کرکس دورم میگرده! والا!

دوباره سوار ماشین شدیمو به مسیرمون ادامه دادیم...هنوز داشت بارون میبارید...یه لحظه دلم گرفت...دلم بدجور واسه مامانم و بابام و لاله و بقیه تنگ شده بود...بیشتر واسه اغوشه مامانم...کاش میشد ببینمشون...با خیس شدن گونم تازه متوجه اشکام شدم...سریع با دست اشکامو پاک کردموسعی کردم به خودم مصلحت شم...
- ببینمت!

صدای جدیه اشوان بود...اه تو روحت! هیچی رو نمیشه از این مخفی کرد...نفسه عمیقی کشیدمو اروم سرمو به سمتش برگردوندم...با نگاه نافذش صورتمو بازرسی کرد و گفت :

- چی شد باز؟! نکنه عروسکتو نیاوردی کوچولو؟!

کلافه گفتم :

- نخیرم!

اینبار با لحنه نرم تری گفت :

- پس چرا گریه میکنی؟!

با صدای گرفتم گفتم :

- همینجوری !

- !؟ منم همینجوری میندازمت تو دریا کوسه بیاد بخورت از دستت راهت شم!

انقدر جدی این حرفو زد که انگار واقعا قصد همچین کاریو داشت با بغض گفتم :

- بنداز کیو میترسونی!!

به قیافم نگاه کردو با مزه گفت :

- آخرین وصیتت چیه؟

بدون مکثی گفتم :

- مامانمو بابامو ببینم !

خنده بلندی سر داد و گفت :

- همون پس مامانتو میخوای کوچولو!

روبو ازش برگردوندمو هیچی نگفتم که دوباره خودش گفت :

- ولی شرط ما این بود که دیگه اونا رو نبینی! تا حالشم خیلی باهات راه اومدم!

بغضه توی گلوم سنگین تر شدو باعث شد از چشم اشک سرازیر شه... با همون حالت بچگونه ای که گریه

میکردم بهش نگاه کردم و گفتم :

- اونا خانوادمم... امیدوارم... بفهمی... که... من... دلم براشون تنگ میشه... این چیزا... شاید برای

تو که یه... یه پسری هیچ... مهم نباشه... ولی... ولی... من...

اصلا نمیدونستم چجوری دارم حرف میزنم... نفسم بین حق هقه گریه هام گم میشد.

- خیلی خب یکم نفس بگیر خفه نشی کوچولو!

شروع کردم با پشت دست اشکامو پاک کردم بینیمو بالا کشیدم که متوجه نگاه اشوان شدم بعد م پیچیدن

صدای خندش تو ماشین.

- قیافرو! همه میرن زن میگردن به ما بچه قالب کردن!

با این حرفش خودمم خندم گرفت... نگام کرد و با لحن خاصی گفت :

- هه هه هه! بجای اینکه خجالت بکشه میخنده!

باز خندیدم که دوباره گفت :

- نه حتما باید با خشونت همه چیزو حالت کنم!

اینبار یکم زده تو فاز شیطنتو گفتم :

- حتما میندازیم تو دریا کوسه ها بخورنم!

ابروهاشو بالا دادو بامزه گفت :

- نه دیگه اینبار بجا کوسه ها خودم میخورمت!

قرمز شدمو داغ کردم...سرمو خیلی غیر ارادی پایین انداختمو سکوت کردم که باز صداش پیچید تو گوشم :

- اخه دلم واسه کوسه ها میسوزه که مجبورا تو رو به عنوان غذاشون بخورن! بیچارها گناه دارن!

دیگه داشتم از دستش حرص میخوردم...وقته سر پایین انداختن نبود دستمو بردم سمتش بازوشو به سختی نیشگون ازش گرفتم البته اصلا تاثیری نداشت چون بازووش همش عضله بود...نمیدونستم ممکنه چه عکس العملی

از خودش نشون بده تا اینکه با دسته ازادش دستمو گرفتمو به سمتش دهنش برد و بعد از چند لحظه احساس کردم مچمو گاز گرفت...دستم داشت میسوخت...جیغ زدم تا دستمو ول کردو ریلکس گفت :

- حقت!

با اون یکی دستم مچه این یکی دستمو نوازش کردم و گفتم :

- خیلی بدی دستم قرمز شد!

باز خونسرد جواب داد:

- به جبرانه نیشگونی بود که از بازوی من گرفتی!

- نه که خیلیم دردت اومد!

- خب عزیزم هر بلایی سرمن بیاری دوبرابرش سرت میارم یادت باشه!

به این همه رو باید جایزه میدادن...دوباره به بیرون خیره شدم که بعد از چند دقیقه صدای موزیک توسط اشوان بالاتر رفته شتابه بیشتری به ماشین داد...

با تکنای دست کسی از خواب پریدم و با چهره ی اشوان درگیر شدم...

- پاشو رسیدیم!

به اطرافم نگاه کردم...چه ویلای قشنگی بود...دقیقا مقابل دریا...با دیدن رنگه ابیش حس قشنگی کل وجودمو پر کرد...از ماشین پیاده شدمو باز سعی کردم اطرافمو بررسی کنم...ویلایی که مقابلم بود خیلی بزرگو باکلاس بود...نگاهم به سمته الاچیه چوبی و شیکی که گوشه ی حیاط بود کشیده شدو بعد از اون به سمته تاپی که

کنارش گذاشته بودن...محوطه حیاط با گل و درختای زیادو قشنگی تزئین شده بود...یه دفعه احساس کردم یه سایه ی سیاه از جلوی چشمم رد شد...از ترس شوکه شده بودم که با صدای رعد و برق شیش متر پریدم هوا...داشتم سخته میکردم...با چشم دنبال اشوان گشتم اما نبود...انقدر ترسیده بودم که با جیغ صدای زدم...

- اشوان!

دوباره صدای رعد و برق بلند شد اینبار با بغض گفتم :

- اشوان

- چته؟ چرا جیغ جیغ میکنی!؟

برگشتم و با دیدنش دوییدم سمتش ولی جلوی خودم گرفتم که نپریم بغلش فقط مثل یه بره ی بی پناه کنارش واستادمو با صدای لرزونم گفتم :

- هی...هیچی!

یکم بهم نگاه کردو بعد سرشو به نشونه ی تاسف به طرفین تگون داد.

وارد ویلا که شدیم باز برای اشنایی با محیط شروع کردم به واری با این تفاوت که این دفعه یه چشمم به اشوان

بود که گمش نکنم یا ازم دور نشه...

- یه دقیقه واستا همینجا من برم لباسمو عوض کنم!

با یادآوری اون صحنه خیلی غیر ارادی داد زدم :

- نه!

اشوان با تعجب به من نگاه کردو گفت :

- چرا اونوقت!؟

با کلی من من کردن گفتم :

- اخ...اخه...اخه من اینجاها رو خب نمیشناسم گم میشم!

پوزخنده صدا داری زد و گفت :

- ادرس میندازم دور گردنت گم شدی برت گردونن خونه!

و بدون توجهی به من راشو کشید رفت...اینبار با صدایی که توش التماس موج میزد گفتم :

- اشوان؟!

کلافه برگشتو ضمن کشیدن پوفی گفت :

- چته؟!

سرمو پایین انداختمو معصومانه گفتم :

- میشه منم بیام!

دستاشو تو جیبه شلوارش کرد و کلافه گفت :

- من که نفهمیدم تو چه مرگته ! میخوای بیای بیا!

با خوشحالی نگاش کردم و پشت به سرش راه افتادم... در اتاقی رو باز کرد و رفت تو... به دنبالش وارد اتاق شدم...

اتاق کاملا اسپرت چیده شده بود... حدس میزدم اتاقه شخصیه خودش... محتویاته اتاقش شامله یه تخته بزرگ

یه درآور یه کمد بزرگ و یه فرش و پرده شیکی بود که پنجره ی بزرگش رو پوشش میداد... همه ی اینا ترکیبی

از رنگه طوسی سرمه ای بود... گوشه ی دیگه ای از اتاقش یه گیتار بود... نصفه دیوار همون قسمت عکسی

بزرگی از برج ایفل نصب شده بود... چرخ زدمو با دیدن بالا تنه ی بدون پوشش اشوان خشکم زد... خدایا عجب

هیکلی داشت... منو بگو چه هیز شدم... سوگند واقعا خاک... واقعا خاک...

- چشات در نیادا!

با صدای شیطونه اشوان نگامو بالا اووردمو به چشماش خیره شدم... بعد از چند لحظه برای لاپوشونیه گندی

که زدم با اخم مصنوعی گفتم :

- خجالت نمیکشی جلو من لباس عوض میکنی؟!

چشمای اشوان گرد شدنو با تعجب به من خیره شد بعد از چند لحظه با لحن خاصی گفت :

- تو خودت سیریشم شدی! در ضمن چرا باید خجالت بکشم؟! نوبته توام میرسه عزیزم!

و لبخنده شیطونی زدو به طرفم اومد با ترس به عقب رفتم و گفتم :

- بهم نزدیک نشو!

همینجور که خونسرد میومد طرفم گفت :

- چرا عشقم؟!

تمام تنم گر گرفت... میدونستم این حرفاش همش برای ازار دادنو مسخره کردنه منه... باز به عقب رفتم و

گفتم :

- دیگه این حرفو به من نزن اشوان!

بیشتر لحنم التماسی بود تا تهدیدی! دوباره نزدیک شد و با همون لحن گفت :

- همه دخترا ارزو دارن من این کلمه رو بهشون بگم ولی تو.

انقدر عقب رفتم که محکم به دیوار خوردم...اشوان از فرصت استفاده کردو تا حد امکان بهم نزدیک شد...به طوری که تقریباً فاصلمو چند سانتی بود...اب دهنم قورت دادمو فقط به دکمه پیراهنش نگاه میکردم...خب اخه خیلی ازم بلند تر بود برای نگاه کردن بهش مجبور بودم سرمو بالا بگیرم...باز صداش تو گوشم پیچید.

- یه ذره از تلافی کارات مونده که سرت بیارم !

با ترس و مظلومیت گفتم :

- تو که دستمو گاز گرفتی...دیگه چیکار میخوای بکنی!؟

خیلی یه دفعه ای دستاش حلقه شد دورم و گفت :

- الان میفهمی جغله !

و با یه حرکت منو بین خودشو تخت حبس کرد! با ترس به چشمای جذابش چشم دوختم...میدونستم چشمام پر از التماسه...پس چرا بقیه نمیرسن...نکنه برنامه داشتن تا یه بلایی سرم بیارن.

- الان یه بلایی سرت میارم که از کارت پشیمون بشی...انقدر ترسیده بودم که فقط بهش نگاه میکردم...سرشو که یه دفعه شروع کرد به قلقلک دادنم بجای اینکه اذیت شم قلقلکم میومد...با این که تنبیهش نا رحمانه نبود ولی من خیلی قلقلکی بودمو این برای من خیلی تنبیه سنگینی بود...با اینکه میخندیدم ازش خواهش میکردم که دست از سرم برداره...اما اشوان حتی نمیداشت تکون بخورم همینجوره به کارش ادامه میداد...انقدر زورش زیاد بود که حتی نمی تونستم دسته و پا بزنم...

- اشوان...تو رو...خدا ولم کن...

- بچه ها کجایید !؟

با صدای بلندی که اومد حدس زدم که بقیه اومه باشن اشوانازم جدا شد با همون نگاهه شیطونش گفت:

- حیف که به دادت رسیدن وگرنه انقدر گازت میگرفتم که از حال بری ! و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت...خدایا من در خلقت مغز این بشر موندم...خودمو از رو تخت جمع کردم...خدا ازت نگذره پسر همه بدنم کوفته شده...یکم دستو پامو ماساژ دادمو بعدش برای تعویض لباسام به سمت ساکم رفتم.

بلیز شلوار گرمکنمو پوشیدمو موهامو از بالا بستم...یه ته ارایشہ دخترونه هم کردم بعد از برانداز کردن خودم
تو ایینه از اتاق زدم بیرون.

- ...اومدی سوگند داشتم میومد صدات کنم!

به هلیا که درست رو به رو بود لبخند زدمو گفتم :

- اتفاقی افتاده؟!

- نه بابا حوصلم سر رفته بود گفتم با هم یکم گپ بزنیم !

- اوکی !

- یه جای دنج سراغ دارم هستی بریم؟!

چشمکی بهش زدمو گفتم :

- هستم ! بزن بریم!

بدنبالش راه افتادم...از ویلا خارج شدو دسته منو گرفتمو دنباله خودش کشید ! تقریبا چند دقیقه همینجوری
داشتیم میدویدیم تا به یه الاچیه خیلی با مزه رسیدیم...الاچیقی که فاصله کمی با دریا داشت.

- حال کردی؟!

به هلیا نگاه کردم جواب دادم :

- اره جای قشنگیه! خیلی با مزست!

- بیا بریم بشینیم.

حرفشو قبول کردم و ارد الاچیق شدم...روی نیمکتاش یه نمه شنی بود واسه همین با دست پاکش کردم
اروم روش نشستیم.

- خب شروع کن از خودت بگو!

به چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم:

- چی بگم؟!

لبخنده شیرینی زدو جواب داد:

- هر چی دوست داری !

یکم مکث کردم بعد گفتم :

- سوگندم ۲۱ ساله رستمم معماری بود ولی در حال حاضر دانشگاه نمیروم!

- جدی؟! معماری؟! این عالیه! پس چرا ادامه نمیدی!

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم... از یه طرف نمیتونستم حقیقتم بهش بگم... مونده بودم تو آپاس که با صدای جیغش از فکر در اومدم.

- سو... سو... سوگند... ما... مار بغلته تکنون نخور!

با این حرفش چشمم گرد شدو با تعجب به بغلم نگاه کردم با دیدن مار خوش خط و خالی که کنارم بود از ترس جیغ کشیدمو خودمو با شدت پرت کردم کنار... دستم از برخورد با زمین سر شده بود... مار چنده شه هم پشت سرم افتاد رو زمین... دوباره جیغ زدم سعی کردم بلند شم اما تمام تنم شوکه و بی حس بود... گریه گرفت... از مار تا سر حد مرگ میترسیدم...

- سوگند دستمو بگیر...

به سرعت دست هلیا رو گرفتم... هلیا با تمامه سعیش منو کشید از الاچیق بیرون... مار چندشه هم دست بردار نبود

هی روی زمین میخزیدو دنبالم میومد... جونه ننت من اصلا خوشمزه نیست... فاصلش داشت باهام کم میشد... نمیدونم یه دفعه اون همه نیرو رو از کجا پیدا کردم که به سرعت پاشودمو با کشیدن دست هلیا شروع کردم به دویدن... حتی دوست نداشتم باز اون قیافه ی چندشو ببینم... همیشه از هر چی بدت میاد سرت میاد... به ویلا رسیدیم... نفس نفس میزدم اما قصد واستادن نداشتم دلم میخواست تا خود اتاق بدوام.

- چه خبره؟! چی شده؟!

با دیدن اشوان انگار تموم دنیا رو بهم دادن... مثل یه بچه بی پناه دویدم سمتشو با گریه و بی قراری شروع کردم همه چیزو وانش تعریف کردن...

- ماره... اشوان یه ماره... یه ماره چندش... دقیقا بغلم بود... میخو... میخواست نیشم بزنه... اشوان میخواست

نیشم بزنه... خیلی بد بود ولم نمیکرد... اشوان... خیلی بد بود... خیلی...

نمیدونم چی شد که یه دفعه احساس امنیت کردم... اشوان منو تو بغلش گرفته بود... باورم نمیشد. دوباره همون احساسه آرامش تمومه سلول های بدنمو گرفت.

- خیلی خب جغله اروم باش! ماره بوده دیگه هیولا نبوده که!

سرمو روی سینهش فشوردمو سعی کردم عطر خوشبوشو وارد ریه هام کنم که اروم تر شم... دلم نمیخواست به هیچ قیمتی اون آرامشو ازم بگیرن... به هیچ قیمتی.

- بیا بریم تو عزیزم میترسم سرما بخوری!

با این حرفش امپرم رفت رو هزار...از اغوشش بیرون اومدمو با دیدن هلیا که واستاده بود با لبخنده به ما نگاه

میکرد متوجه شدم تموم این نگرانش بخاطر وجود هلیاست...منه خوش خیالو بگو!

هلیا - به نظر منم بهتر بریم تو رنگو روت خیلی پریده!

بالاخره با کمک اشوانو همراهیه هلیا وارد ویلا شدم...گرمای ویلا یکم انرژی بهم داد ولی بازم هیچ حسی تو

پاهام

نداشتمو تمام مدت توسط اشوان حرکت میکردم...

- خدا مرگم بده چی شده دخترم؟!

به صورت مهربون مامان اشوان نگاه کردو با لبخنده گرمی گفتم :

- خدا نکنه! چیزی نیست !

اشوان ادامه ی حرفه منو گرفتو گفت :

- ترسیده!

مامانه اشوان با تعجبو نگرانی باز پرسید :

- از چی؟!

اشوان مثل همیشه مغرورانه پوزخند زد و جواب داد:

- از مار!

با ارنج محکم زدم تو پهلوش که یادآوری کنم در چه شرایطی هستیمو اون باید الان مجنونه من باشه...

طفلی فکر کنم خیلی دردش اومد چون با اون نگاهه خون اشامیش چنان زل زد بهم که نزدیک بود همونجا

پس بیوفتم.

فرنگیس خانوم (مامان اشوان) : رنگش پریده یکم براش اب قند درست کن هلیا!

هلیا فوراً اطاعت کردو به سمتش اشپزخونه رفت...اشوان کمرمو فشاره کوچیکی دادو جوری که همه بشنون گفت

:

- عزیزم بیا بریم بشینیم من اون مارو میکشم که عشقمو به این روز دراوردده!

بعد خیلی ناگهانی شوتم کرد رو مبلو خودش کنارم نشست در فاصله ی خیلی کمی.

سعید - اشوان باورم همیشه این کلماتو از تو مغرور میشنوم.
بعد سمت من ادامه داد:

- سوگند خانوم چیکار کردین باهاش!؟

هه اقا اشوان دارم برات... با شیطنتو عشوه گفتم :

- نیازی نبود کاری کنم اقا سعید... از همون لحظه اول که منو دید مثل بره افتاد دنبالم!
اشوان با لحن خاصی گفت :

- کی من!؟

با همون لحن ادامه دادم :

- نه په من! یادت نمیاد عزیزم!؟

نداشتم حرفی بزنه باز خودم ادامه دادم :

- تعجبی نداره بالاخره تو هم یه مردی!

به سعید نگاه کردم و ادامه دادم:

- اقایون کلا این چیزا رو یادشون نمیونه !

اشوان فقط بهم نگاه میکرد... با صدای خنده ی فرنگیس خانوم بهش نگاه کردم.

- افرین دخترم به نکته ی خوبی اشاره کردی!

هلیا - اخ اره گل گفتی سوگند!

نگاهمو به سمت هلیا کشیدم که از اشپزخونه بیرون میومد و لیوانی تو دستش داشت.

هلیا - بیا اینو بخور بهتر میشی.

لیوانو از دستش گرفتم در صورتی که دیگه واقعا بهش احتیاجی نبود... ولی خودمونیم از نگاه اشوان مشخص بود که به خونم تنشست! امشب باید یه جوری از دستش جیم شم! لیوانو به لبم نزدیک کردم و خواستم یه ذره ازش بخورم که یه دفعه اشوان لیوانو با فشار زیادی به لبم چسبوند... سرم نا خداگاه عقب رفتو اب قند با شدت وارد حلقم شد... قرمز شده بودم... داشتم خفه میشدم... که لیوانو از لبم جدا کرد... شروع کردم به سرفه کردن... هلیا و فرنگیس خانوم با صدای بلند گفتن:

- چیکاری میکنی!؟ خفه شد!؟

اشوان همونجور که ریلکس به پشتی مبل تکیه میداد و زیر چشمی جون دادن منو تماشا میکرد جواب داد:

- من در همه موارد حواسم به عشقم هست ! انگیزم کمک کردن بهش بود.

از شدت سرفه اشک تو چشمام جمع شده بود...هلیا باز برای اووردن اب به اشپزخونه رفت...واقعا نزدیک بود خفه شم...با کشیده شدن استینم توسطه اشون افتادم تو اغوشش.

- چی شدی عزیزم؟!

خواستم از بغلش بیرون بیام که باز محکم گرفتمو زیر گوشم اروم گفت :

- بیخودی قهر نکن...تلافیه کاره الانت بود...گفتم هر کار اشتباهت مجازاتش دوبرابر!

با مظلومیت نگاش کردم با صدای بغض دارم اروم گفتم :

- خیلی بدی!

و از روی مبل بلند شدمو بی توجه بهش به سمت اشپزخونه رفتم که همون موقع هیوا با لیوان اب بیرون اومد...

- بهتری سوگند بیا اینو بخور بهتر شی !

لبخند زدمو لیوانو ازش گرفتم :

- مرسی عزیزم !

یکمی از ابو خوردمو به بهونه ی لیوان به سمت اشپزخونه رفتم.

نمیتونستم درکش کنم...رفتارشو...این اخلاقای متفاوتشو که هر کدوم یه رنگ داشت...همیشه گیجم میکرد...گاهی وقتا عاشقش میشدمو گاهی وقتا ازش میترسیدم...درست مثل الان...شاید واقعا قصدش خفه کردنه من بود...یعنی انقدر ازم متنفر؟!...پس چرا بعضی موقعها انقدر خوب میشه که واقعا فکر میکنم همسرمه! اوف دارم عقلمو از دست میدم...تصمیم گرفتم واسه ازادی از این افکارم برم کنار دریا...گرچه هنوزم فکر اون مار بدنمو میلرزوند ولی واقعا نیاز داشتم که یکم با خودم خلوت کنم...تا ببینم چند چندم؟! خیلی بی سرو صدا از ویلا خارج شدمو یک راست به سمت دریا رفتم...دریا ایبه ابی ، ارومه اروم بود...درست چیزی که میخواستم...با فاصله ی خیلی کمی از ساحل نشستم...نشستن روی شنا بهم انرژی خاصی میداد...به خطه انتهاییه دریا نگاه کردم...صدای موج دریا توی گوشم نوسان میکردو این برام لذت بخش بود...سعی کردم یکم ذهنمو اپدیت کنم...فکر کردن به گذشتم میتونست ارومم کنه...خودمم دیگه خودمو نمیشناسم دختری که همرو با کاراش آسی میکرد دیگه شبیه به قبل نیست...دیگه شیطنتای قبلشو نداره...دیگه نمیتونه از ته دل بخنده...یادمه قبلا وقتی میخندیدم انقدر صدام غیر کنترل میشد که همه بهم تذکر میدادن اما حالا...دیگه خودمم نمیشناسم.

لاله - سوگند بیخیالش شو دردرس میشه!

- لاله خفه بمیر یه دقیقه بذار فکر کنم.

بعد از چند لحظه فکر با مزه ای به ذهنم رسید...لبخنده شیطانی زدمو به لاله نگاه کردم.

- یافتم!

لاله لبو لوچشو اویزون کردو گفت :

- از دست تو سوگند!

- حرف نباشه دنبالم بیا !

لاله - کجا میخوای بری؟!

دستشو کشیدمو جواب دادم:

- فوضولی نکن میفهمی!

تا خود فروشگاه دویدیم...با دیدن چهره ی جدیه سامان (بچه پول دار محلمون) دوبار لبخنده شیطونی زدمو

این بار بدون لاله به سمتش رفتم...تقریبا که بهش رسیدم با حالتی خاصی گفتم :

- جدیدا بادمجونم رفته غاتی میوه ها!

نگاهه چندششو بهم دوختو با حالتی همیشگی گفت :

- عادت ندارم با بچه ها کل بندازم!

خیلی جدی گفتم :

- بچه تو قنداقه اقا پسر ! در ضمن دفعه اخرت باشه پشته دوسته من حرفه چرت میزنی! دفعه دیگه حالتو بد

میگیرم!

با این حرفم اتیش گرفتمو برای تلافی کردنش افتاد دنبالم...منم که هدفم همین بود اجری که آماده کرده بودمو

سریع بین راه انداختمو به دوییدم ادامه دادم...اقا سامانم پاش گیر کرد به اجرو چپ کرد بنده خدا! حالا

تصور کنین شاخه محله لنگاش هوا خودش زمین...لاله از خنده وسطه خیابون غش کرده بود.

به زور از رو زمین جمعش کردم با خودم تا خونه کشیدمش! چه دورانی بود! سامان پسر ادم حسابیه ای

نبود...توی محلمون باعث شده بود همه به چشمه بد به لاله نگاه کنن ! چند باریم ادعا کرده بود که لاله دوست

دخترشه ! لاله ای که فقط ۱۷ سال داشت...خلاصه هر دفعه یه بلایی سر این بدبخت در میاورد...از کجا به

کجا رسیدم...واسه همین میگم در حال حاضر خودمو نمیشناسم.

- خوش میگذره؟

صدای اشوان باعث شد قلبم بریزه! از رو زمین بلند شدمو به چشمای نافذش نگاه کردم...

- داشت میگذشت اومدی خرابش کردی!

نمیدونم چرا این حرفو زدم شاید بخاطر اون اتفاق بود...

- جدی؟ از این به بعد با وجود من بیشتر بهت خوش میگذره!

با لجبازی گفتم :

- نمیگذره !

خونسرد گفتم :

- میگذره!

- نمیگذره!

- میگذره!

- بهت میگم نمیگذره!

- منم بهت میگم میگذره!

با جیغ گفتم :

- نمیگذره!

یه دفعه دیگه نفهمیدم چی... صورتشو نزدیکم کرد و...از روی ناچاری سرمو روی سینش گذاشت تا دیگه نتونه

کارشو ادامه بده!...کارم خنده دار بود از خودش به خودش پناه میبردم!...این واقعا قصد داشت منو خفه

کنه...صدای شیطونش تو گوشم پیچید:

- حالا خوش گذشت؟!

بچه پررو رو نگاه کنا...محکم زدم تو سینشو با دلخوری گفتم:

- اشوان خیلی بی رحمی!

با لحن خاصی گفتم :

- چرا؟

یه دفعه بغضم شکستو همونجور که تو اغوشش اشک میریختم گفتم :

- تو میخوای منو بکشی!...از من متنفری...دوست داری من بمیرم...میدونم من فقط برای تو دختر قاتله

پدرتم نه چیز دیگه...ولی این کارات...بی رحمیه...

انقدر حالم بد بود که بدونه مکثی از اغوشش بیرون اومدم با سرعتی هر چه تمام تر به سمت ویلا دویدم. سیل اشک بود که از چشمام جاری میشد...نه اختیاری روش داشتم نه دلم میخواست جلوشونو بگیرم...خیلی سنگین بود هوای دلم...خدا رو شکر کسی از اومدن من با خبر نشد...بلا فاصله به اتاقم پناه بردم...دلم میخواست جایی برم که هیچکس نباشه...دارم دیوونه میشم...دارم به این سنگه یخی وابسته میشم...به خودش...به اغوشش...به عطر تلخش...نه...نه نباید اینجوری بشه...من نمیتونم تحمل کنم...سوگند به خودت بیا...اون جز یه قلبه سنگی هیچی نداره...سعی کن مثل خودش بشی نه مثل یه مجنون برای ادمی مثل اشوان...با دستام صورتمو میپوشونم نمیدونم باید چیکار کنم...چی قراره بشه...چی سر زندگیم میاد؟ احساسی که دارم مثل احساس یه ادمه سر د گمه...تنه خستم با بی حالی روی تخت ولو میکنم مثل همیشه زانو هامو میارم تو شیکمو مثل بچه ها موچاله کرده میخوابم...از شدت خستگی زیاد طول نمیکشه که همه چی برام نا مفهوم میشه و به یه خواب عمیق فرو میرم.

- سوگند جوووونم؟! خانومی خوابی؟!

چشامو اروم باز میکنم به صورته هلیا خیره میشم...بعد از چند لحظه به خودم میامو به هوای تاریکه بیرونه پنجره نگاه میکنم...یعنی تا الان خوابیدم...دوباره به هلیا چشم میدوزم.

- ساعت چنده هلیا؟!

لبخنده مهربونی میزنه و جواب میده :

- با اجازت هفتو نیمه تنبل خانوم !

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- باورم نمیشه چرا زود تر بیدارم نکردی؟!

با حالت بامزه ای گفت :

- یه بار اومدم صدات کنم ولی سوگند انقدر معصوم خوابیده بودی که ادم یاده بچه های ۷.۶ ساله میوفتاد

دلم نیومد بیدارت کنم...خیلیم خسته به نظر میومدی نخواستم اذیت شی...تازه مادر شوهرتم کلی سفارش کرد سر و صدا نکنیم عروسه گلش خوابه.

چشمکی زدو ادامه داد:

- همین اوله کاری خودتو خوب تو دلش جا کردی شیطون!

لبخند زدمو بعد از چند لحظه پرسیدم:

- راستی اشوان کجاست!؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم یه ساعت پیش با نیما رفتن بیرون کار داشتن هنوز نیومدن... فکر کنم دیگه پیداشون بشه...

پاشو بریم پیشه خاله... یعنی همون مادر شوهر جنابالی... نیما و اشوانم که اومدن میخوایم راضی شون

کنیم بریم فروشگاه... مغازه های برند اینجا غوغا کرده... از اونورم میریم پلاژ! اوف میدونم خیلی

حرف زدم بیبخش...

خندم گرفته بود... هر چقدرم پر حرف بود بازم چون شیرین زبون بود ادم ازش خسته نمیشد.

بعد از سراسامون دادنه تیپو قیافم از اتاق بیرون اومدمو به سمت فرنگیس خانوم رفتم.

- بهتری دخترم!؟

لبخند زدمو جواب دادم:

- بله ممنون

- امروز خیلی خسته شدی... باید بیشتر مراقبه خودت باشی... احساس میکنم خیلی ضعیفی!

بعد با مهربونی هلیا رو صدا زد...

- هلیا جون!؟

- جانم خاله!؟

- اشوان که اومد یادم بنداز بهش بگم بره یکم جیگر تازه بگیره برای سوگند... این بچه خیلی ضعیفه

باید بیشتر بهش برسه!

یه لحظه احساس کردم فقط پنج سال سنمه.

- فرنگیس خانوم من خوبم نیازی نیست باور کنین!

- نه دخترم این چیزی نیست که من بگم اشوان باید خودش حواسش باشه منتها نمیدونم چرا این پسر

انقدر خونسرد باید خودم یه سری تذکراتو بهش بدم!

از مدل حرف زدنش خیلی خوشم میومد... واقعا زنه ماهی بود... برعکسه پسره سنگش! صدای باز شدن در ورودی

باعث شد استرس بگیرم... تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که رفتارمو عادی نشون بدم!

سعید - سلام خانوما!

پشت سرش اشوان وارد شد و بدون سلامی مشماهایی که دستش بودو روی کاناپه گذاشتو به سمتش
اتاقمون رفت...

فرنگیس خانوم - همه اون چیزایی رو که گفتم خریدین!

سعید - بله همرو خریدیم مگه میشه شما امر کنید ما انجام ندیم؟!

هلیا - عزیزم چرا اخه انقدر پاچه خواری تو؟!

سعید لبخنده مهربونی به هلیا زدو گفت :

- تازه واسه تو هم پاستیل خریدم خانومم!

هلیا جیغه کوتایی کشید و با خوشحالی رفت تو بغله سعید...فقط با لبخند بهشون نگاه میکردم...خوشبختی

یعنی همین...یعنی یه نفر داشته باشی که همیشه بهت فکر کنم...تکیه گاهت باشه...براش مهم باشی...

با اینکه یکم به بچه ها حسودیم شده بود ولی باز از ته دلم خواستم همیشه زندگیشون همینجوری عاشقانه
باشه...

در اتاق باز شد و اشوان با تیپه اسپرتو پسرone ای که زده بود از اتاق بیرون اومد...حتی به من نگاهی نکرد...

شاید انتظار داشتم بیادو از دلم دربیاره...ولی انگار اونم همچین انتظاریو از من داشت...چه حکایتیه زندگیه من!

هلیا با حالتی بچه گونه ای گفت :

- داداش اشوان؟!

اشوان همیجور که رو مبل میشست با لحن خاصی جواب داد :

- چی میخوای هلیا؟

از این حرفش بقیه خندیدن...هلیا مثل بچه ها خودشو لوس کردو گفت :

- ...خیلی بدی! بذار حرفمو بزnm بعد ذایم کن ! اصلا از کجا میدونی من ازت چیزی میخوام ؟

اشوان پوزخندی زدو گفت :

- اصولا وقتی ازم چیزی میخوای میشم داداش اشوان!

سعید خندیدو گفت :

- اینو راست میگه خدای هلیا!

هلیا یه مشت خوشگل هدیه بازوی سعید کردو باز ادامه داد :

- نخیرم اشوان همیشه داداشمه!

فرنگیس خانوم - اصلا بذار من بگم هلیا جان...

بعد رو به اشوان ادامه داد:

- اشوان بچه ها رو ببر فروشگاه میخوان خرید کنن!

اشوان ابروهاشو بالا دادو گفت :

- فروشگاه؟

فرنگیس خانوم - اره فروشگاه های برند این اطراف زیاده! خودت که همشو استاد کردی! دخترا هم ببر خرید

کنن!

اشوان با حالتی خاصی جواب داد:

- بیخیال بابا!

هلیا - چی چیه بیخیال بابا! من میخوام برم! سعید؟!

سعید بیچاره سریع گفت :

- باشه عزیزم میریم!

هلیا لبخندی زدو گفت :

- مرسی سعیدم!

اشوان - جمع کنین بابا خودتونو حالمو بهم زدین!

هلیا - تو احساسات نداری! بیچاره سوگند که گیر توی بی احساس افتاده... اصلا سوگندم با خودمون میبریم!

اشوان با لحن جدی گفت :

- سوگند خودش شوهر داره! من تعیین میکنم بیاد یا نیاد!

یه جورایی شدم... از حرفش بدم نیومد بلکه خوشبالحالم شد... اما میدونستم این حس زود گذره زیاد دووم نداره...

هلیا - سوگند تو یه چیزی بگو!

شونه هام بالا انداختمو جواب دادم :

- چی بگم!؟!

هلیا کلافه گفت :

- خدا در و تخت رو خوب با هم جور کرده! پشت هم هستن ماشالا!

میتونستم نگاه سنگین اشوانو رو خودم حس کنم... شاید داشت باز برای اذیت کردنم نقشه میکشید...
 سرمو پایین انداختم و سعی کردم نگاهش نکنم... نگاهش حرارت داشت... تمام وجودمو میسوزوند...
 سعید - اشوان دادش چیکاره ای؟!

هنوزم نگاهشو روی خودم حس میکردم بعدشم صدای بن مردونش که توی گوشم پیچید :
 - اوکی بریم!

هلیا باز جیغ کشیدو گفت :

- وای داداشی عاشقتم!

اشوان ا اعتراض گفت :

- هلیا پرده نداشتی واسه گوشم ! وولوم بده پایین یکم کر شدم!

هلیا - همش منو ذایه کن! سوگند پاشو بریم...

بهش نگاه کردم با لبخنده معروفم سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم.

تیپه اسپرتو دخترونه ای زدم با یه ته ارایش که چهرمو خواستنی تر میکرد... توی اجزای صورتم چشمامو بیشتر دوست داشتم... چشمای درشته مشکیم که توی شب میدرخشید... همین چشما چهرمو بچگونه تر نشون میداد مخصوصا وقتی میخندیدم هماهنگیه عجیبی با چاله روی گونه پیدا میکرد... با رضایت دوباره تو اینه به خودم نگاه کردم لبخند زدم... شیشه ی عطرمو از توی کیفم در اووردمو یه دوش کوتاه باهاش گرفتم...

- آماده ای؟

به کله ی هلیا که از در اومده بود تو اتاق نگاه کردمو گفتم :

- اره بریم !

ولی هلیا همینجور واستاده بودو به من نگاه میکرد...

دستمو جلو صورتش تگون دادمو با تاکید گفتم:

- هلیا بریم!

خیلی بی هوا گفت :

- چی ساخته خدا!

چشامو گرد کردم با تعجب گفتم :

- جان؟

هلیا باز در همون حالت جواب داد:

- اینجاست که شاعر میگه "قدو بالای تو رعنا رو بنازم!"

و به سرتو پایه من با چشم اشاره کرد با کیف یه دونه اروم زدم تو سرش و گفتم :

- انقدر هندونه نذار زیر بغلم بچه راتو برو الان ترورمون میکنن!

هلیا همونجور که کشون کشون همراه من میومد جواب داد :

- با اینکه هندونه نبود حقیقت بود ولی دیگه چاره ای نیست باید دنبالت بیام !

از ویلا خارج شدیم...از قرار باید با ماشین اشوان میرفتیم!

دوباره حسادته خاصی تموم وجودمو گرفت از دیدن سعید که بخاطر هلیا بیرون از ماشین واستاده بود ولی اشوان.

- بالاخره خانوما آماده شدن؟! خدایی چیکار میکنید؟!

من تنها لبخند زدم ولی هلیا با نیش باز گفت :

- داشتیم بادبادک هوا میکردیم.

بعد اخم کردو ادامه داد:

- باید توضیح بدم!؟

سعید لبخند زدو جواب داد:

- نه عزیزم اصلا!

با تعارف های زیاد سعید راضی نشدم جلو بشینم از احترامو بزرگتر کوچیکی که بگذریم نشستن کناره

اشوان برام سخت شده بود...وارد ماشین که شدم مثل همیشه بوی عطر خاصه اشوانو تمام فضا رو احاطه کرده

بود...با لذته خاصی عطر خوشبوشو وارده ریه هام کردم! مثل همیشه ماشینو به سرعت به برق حرکت داد...تمام

مدت سعی کردم فقط با هلیا صحبت کنم اونم خیلی اروم !حسم نسبت به اشوان گیج کننده بود...یه حسی

بین...خجالت...ترس...معذب بودن...خودمم نمیدونستم چمه!

فروشگاه ها فوق العاده شلوغ بود! فرنگیس خانوم راست میگفت تمام غرفه ها لباسای برندو مارک دار بود

از ادیداس ، ریبوک بگیر تا ایران کتانو خزر کتان ! هلیا از همون اول دسته سعیدو گرفت وارد فروشگاه شد...

بلا تکلیف واستاده بودم که صدای اشوان مو به تنم سیخ کرد :

- تا کی دوست داری اینجا واستی عزیزم؟!

باز کلمه ی "عزیزمو" با تمسخر گفت...جوابی بهش ندادم...نه جوابی داشتم نه حوصله ی بحث کردن !
پوزخندی زدو به سمتة فروشگاه راه افتاد...از کاراشو این غروره احماقانش داشتم دیوونه میشدم! از سر ناچاری
پشته سرش راه افتادمو وارد فروشگاه شدم...مجبور بودم برای حفظ ظاهر که شده نزدیک بهش قدم بزنم !
حسه خوبی داشتم! از قدم زدن کنارش لذت خاصی میبرد...اما ای کاش اخلاقشم مثل شوهرای عاشق بود.
با صداش تقریبا غافلگیر شدم :

- مثلاً باهام قهر کردی الان؟!

متعجب از سوالش فقط به زمین خیره شدمو جوابی ندادم که باز ادامه داد:

- با توام!

خیلی اروم جواب دادم :

- نخیر!

- پس عممه واسم قیافه گرفته جوابمو به زور میده!

باز سکوت کردم که خودش ادامه داد:

- فازت چیه خب؟!

بچه پررو خوبه دلیلشم میدونه خودشو میزنه به اون راه...چشم غره ای بهش رفتم که خندیدو گفت :

- کاری که کردم جرم نبود حقم بود!

وای که ابن بشر روی سنگه پا قزوینم کم کرده !

- جوابمو ندی اون کارو بازم تکرار میکنم حالا خودت میدونی!

با حرص بهش نگاه کردم که دیدم چهرش رنگه شیطننت گرفته !مشتی حواله بازوش کردم و گفتم :

- خیلی بی ادبی!

دستاشو کرد تو جیبه شلوار اسپرتشو سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت :

- من بی ادب نیستم تو خیلی بچه ای فسقلی! درضمن این انرژیتم بذار واسه مواقعه لازم البته اونجا هم

فکر نمیکنم زیاد به دردت بخوره!

خندید و ادمه داد :

- اندازه یه بچه پنج ساله هم زور نداری که اخه دلم بسوزه!

اخم کردم و با حرص گفتم :

- خلیم دارم !

پوزخندی زد و گفت :

- ثابت کن ما که ندیدیم!

بعد دستشو مقابلم گرفت و گفت :

- بیا تا زمانی که تو پاساژیم بگیرش هر چقدر دلت میخواد فشارش بده بینم چی میشه! اگه من تسلیم شدم هر چی تو بگی قبوله اما اگه تو تسلیم شدی من هر چی بگم تو باید قبول کنی! با حرص بهش نگاه کردم چشمش رنگه شیطنت گرفته بود...نمیدونستم باید چیکار کنم...ولی دلم میخواست بهش ثابت کنم که زورم زیاده "البته خودمم میدونستم خیلی ضعیفم!" با دستای کوچیکو کشیدم دسته مردونه و بزرگشو گرفتم...با گرفتن دستش حس عجیبی پیدا کردم...ضربان قلبم با سرعتی عجیبی بالا رفت...انقدر بالا که انگار میخواست از سینم بیاد بیرون.

با تمام زورم افتاده بودم به جونه دستش! اشوان فقط میخندید حتی یه ذره هم دردش نمیومد...صدای خنده ی مردونش دلمو میلرزوند...اونی که دستش درد گرفته بود من بودم نه اون...دیگه هیچ جونی واسم نمونه بود...ولی نمیتونستم انقدر راحت ازش بگذرم.

- تو اخرشی دختر! باور کن اگه یکم دیگه فشار بدی دستم قطع میشه!

و دوباره زد زیر خنده...از دستش داشتم حرص میخوردم...نمیدونستم باید چی کار کنم! یه لحظه برگشتم به سوگنده قدیمی...به یاد شیطنتام! با فکر شیطانی که به ذهنم رسید لبخند زدمو خیلی یه دفعه ای دسته اشوانو بالا اووردمو محکم گازش گرفتم...اشوان که انتظار این کارو ازم نداشت اول فقط با تعجب زل زد بهم و بعد از درد ابروهاشو توی هم کشید.

- چی کار میکنی دیوونه؟

دستشو ول کردم و لبخندی از سر پیروزی زدم...

- خودت گفتی زورم نمیره منم بهت ثابت کردم!

بر عکسه چیزی که فکر میکردم بجای عصبانیت توی چهرش لبخنده مرموزی قرار گرفت...

- اینجوریاس! اشکال نداره خانوم کوچولو اینجا نمیشه تلافی کرد به وقتش واست جبران میکنم!

سرتق بازیم گل کرده بود.

- هه دارم از ترس میمیرم !
- خیلی یه دفه ای منو نزدیکه خودش کرد کنار گوشم زمزمه کرد.
- میدونستی داری با این کارات عصییم میکنی عزیزم؟!
- سعی داشتم ازش جدا شم اما کی حریفه این گودزیلا میشد.
- ولم کن زشته
- خندید...
- کجاش زشته؟! زنی عشقم میکشه جلو همه بغلت کنم!
- لعنت بهت اشوان...لعنت بهت که نمیدونی چجوری داری با قلبو احساسم بازی میکنی! اینبار بیشتر سعی کردم که از حصاری که برام درست کرده بود بیرون پیام ولی بازم زورم بهش نرسید.
- کجایید بچه ها؟!
- با صدای هلیا انگار دنیا رو بهم دادن ! اشوان کاملاً ازم جدا نشد فقط یکم دستاشو شل کرد. با چشمای ملتمسم به هلیا نگاه کردم و گفتم :
- هلیا شما کجایید؟! داشتیم دنبالتون میگشتیم!
- هلیا که انگار متوجه یه چیزایی شده بود لبخند زد و گفت :
- سوگند بیا میخوام این لباسرو بخرم تو هم نظر بده!
- از خدا خواسته دست هلیا رو گرفتم و با هم به سمت مغازه ای که میگفت رفتیم.
- نظرت چیه؟!
- به پیراهن کوتاهو قرمزی که نشونم داد نگاه کردم...
- خیلی خوشگله !
- سعید ببین سوگندم همین نظرو داره !
- سعید با عشق به هلیا نگاه کرد و گفت :
- خب همینو میخریم عشقم!
- هلیا مثل همیشه خودشو لوس کرد و گفت:
- مرسی سعید جونم!
- باز همون حسرت سراغ قلبم اومد.

- تو چیزی نمیخواستی!؟

با صدای مردونه ی اشوان قلبم افتاد کفه کفشم! برگشتم تا بینمش که کاملاً رفتم تو بغلش از بس اقا نزدیک واستاده بود...حتی یه ذره هم عقب نرفتم باز با اون چشای نافذش زل زد تو چشمای منو گفت :

- هیچی انتخاب نکردی عشقم؟!

جملشو به حالت تمسخره گفت...مثل خودش پررو جواب دادم:

- نه عزیزم چیزی لازم ندارم!

به اطرافش نگاه کردو باز زل زد تو چشمم.

- ولی من دلم نمیاد واسه عشقم چیزی نخرم!

خیلی ناگهانی دستمو گرفتمو کشیدم یه گوشه از بوتیک با دست به یه لباس اشاره کرد...رد دستشو گرفتمو به یه پیرهن کوتاه که رنگه صورتیه چرکی داشت رسیدم...سلیقش عالی بود...لباس واقعا شیک و خوشگل بود! نا خداگاه لبخند زدم.

- برو بپوشش بینم تو تنت چطوره کوچولو!

خیلی ذوق کرده بودم نه از اینکه میخواستم لباس بخرم ، از اینکه اشوان پسره خسیسی نبود و بهم اهمیت داد...لباس توی تنم فوق العاده زیبا بود...انگار واسه ی خودم دوخته بودنش! رنگه صورتیه چرکش هارمونی عجبیبیا پوسته گندومیم داشت...عاشقش شده بودم...باز شدن در اتاق پروو با ترس دستامو محافظه سرشونه های لختم کردم...با دیدن اشوان بیشتر داغ کردم...نگاهش طور خاصی بود...یه نگاه تب دار اما با غرور...یه نگاه شیطون اما جدی.

- نه میبینم با اینکه سلیقم نبود ولی جنسه مرغوبی از اب در اومدی خانوم کوچولو!

سرمو پایین انداختم که صداش تو گوشم پیچید :

- بهت میاد درش بیار!

خواست درو ببنده که با صدای بغض داری گفتم :

- میخوای بخریش برام که جلوی بقیه ابروت نره!

لحتم اونقدر غمگینو اروم بود که یه لحظه دلم واسه خودم کباب شد! اشوان به چشمم خیره شدو با

یه لبخنده شیطون جواب داد :

- باید غیر این باشه!

پرده ناز که اشک جلوی دیدمو گرفت... برای ذایه نشدن سرمو پایین انداختمو به نشونه ی منفی تکنونش دادم!
حالم قابل توصیف نبود... حس میکردم یه موجوده اضافیم... یه موجوده سربار! نفهمیدم کی درو بست... سریع
لباسامو تعویض کردم از اتاق پروو خارج شدم.

کل پاساژو با بچه ها گشتیم... اشوان خیلی برام خرید کرد اما دیگه هیچ ذوقی نداشتم! چون میدونستم که این
کارارو واسه خودش میکنه نه واسه من! از هلیا شنیدم قرار جشنی کوچیکی واسه معرفیه من به عنوانه عروس
خانواده توی همین شمال ترتیب بدن... اصلا نمیدونم روزگار بالاخره با من چی کار میکنه فقط ادامه میدم! همه
چی دست همون بالایی... هر چی بادا باد.

هلیا - بریم پلاژ؟

سعید - الان هوا تاریکه چی کار کنیم تو پلاژ عزیز من؟!

هلیا - سعید بی احساس نباش عزیزم اتفاقا تو شب عاشقانه تره!

سعید - اوکی خانومی هر چی تو بگی!

اشوان که باحالت دختر کشه همیشگیش رانندگی میکرد گفت :

- حالمو بهم زدید شما دوتا!

هلیا - اشوان حرف نزن تو که خیلی سنگی بیچاره سوگند!

اشوان - هلیا تو که نافروم مخ میخوری بیچاره سعید!

سعید - من راضیم داداش از خودت مایه بذار!

اشوان با حالت خاصی گفت :

- خاک سعید خاک!

هلیا - با شوهر من درست حرف بزن داداشی حالا هم برو پلاژ!

اشوان - اوکی میرم ولی منو سوگند نیام شما ها رو پیاده میکنم همونجا!

دلم شکست... میخواستم اعتراض کنم... منم دل داشتم منم دلم میخواست برم پلاژ... درست مثل بچه ها شده

بودم... به خودم نهیب زدم "سوگنده دیگه بزرگ شدی دست از این بچه بازیا بردار!"

هلیا - ... اشوان خب سوگند گناه داره!

اشوان از اینه به من نگاه کردو گفت :

- سوگند مشکلی داری تو با این قضیه؟!

میخواستم بگم اره...منم دلم میخواد برم پلاژ...منم دلم میخواد برم کنار ساحل توی شب قدم بزنم...اما نمیدونم چرا جوابم این شد :

- نه هر چی تو بگی!

نمیدونم عکس العملش چی بود چون بهش نگاه نکردم...ولی لحنم گواه میکرد حرفه دلمو !
هلیا - ...سوگند ! یه چیزی بگو ، چرا همش هر چی اشوان میگه گوش میکنی؟! بگو دوست داری با ما بیای!

تنها به هلیا لبخند زدمو سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم که بیخیالم شه! فکر میکنم فهمید چون غمگین گفت :

- خیلی خب ولی خدا بهت صبر بده با این شوهر سنگت!

سنگ بود ولی دوش داشت...بهم بی محلی میکرد ولی عاشقش بود...قلبمو می رنجوند ولی وابستش شده بودم...وابسته ی به این کوه یخ.
هلیا - مطمئنی نمیخواهی با ما بیای؟!
لبخند زدم و گفتم :

- نه عزیزم شما برین خوش بگذره بهتون!
گونمو بوسید.

- فدات خانومی ! پس فعلا بای ما بریم! بعدا میبینمتون!

- مراقب باشین خدافظا!

کنار اشوان جلو نشستمو برای بار اخر به بچه ها با حسرت نگاه کردمو براشون دست تکون دادم...
مثل همیشه پاشو گذاشت رو گازو حرکت کرد...صدای موزیک بالا بود که اهنگ طلوع کن ابی شروع به خوندن کرد...دیوونه ی این اهنگ بودم...اشوان دستشو به سمت ضبط برد تا عوش کنه که با خواهش و مظلومانه گفتم :
- نه.

با تعجب بهم نگاه کرد که معصومانه گفتم:

- بذار بخونه خواهش میکنم!

یکم نگام کرد دوباره به راندگیش ادامه داد... با لذت غرق اهنگ شدم... اشاره کن که بشکفم حتی در این یخ بستگی در این ترانه سوزی و در این غزل شکستگی.

طلوع کن طلوع کن

در این ستاره مردگی

که از تو تازه میوشد

این خلوت سرخوردگی

طلوع کن طلوع کن

طلوع کن طلوع کن

که بودنم تازه کنی

دست منو بگیربو

بابوسه اندازه کنی

طلوع کن طلوع کن

اشکام بی اراده از چشمام جاری شدن...

آینه پر میشود از جوانی خاطره ها

"اشکام بی اراده از چشمام جاری شدن..."

تن تو و شرم من و خاموشی پنجره ها

طلوع کن طلوع کن

در این ستاره مردگی

که از تو تازه می شود

این خلوت سرخوردگی

طلوع کن طلوع کن

اشاره کن که من به تو به یک اشاره می رسم

رنگین کمان من تویی که به ستاره می رسم

من به تو شک نمیکنم

طلوع کن طلوع کن

از تو به پایان میرسم

شروع کن

شروع کن

طلوع کن طلوع کن در این ستاره مردگی

که از تو تازه می شود این خلوت سرخوردگی

اصلا زمانو مکانو از دست رفته بود...این اهنگ منو خیلی به عقب برد...احساس خاصی داشتم احساسی که قابل

توصیف نبود.

- پیاده شو!

برگشتمو با تعجب به اشوان نگاه کردم! وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم دوباره گفت:

- گفتم پیاده شو!

انقدر محکم این حرفو زد که ناخداگاه از ماشین پیاده شدم! خیلی سریع اومد کنارم...تازه متوجه اطرافم شدم

ویلا نبودیم کنار یه پلاژ بودیم، اونم نه یه پلاژ معمولی یه پلاژ فوق العاده خوشگلو شیک! باور نمیشد که منو

اوورده همچین جایی! به نیم رخش خیره شدم! چقدر من این پسر مغرورو دوست داشتم...یه جور

خاص...کاراش ادمو شوکه میکرد

- تموم کردی منو!

صورتشو برگردوند به سمتم! با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- چی؟!

با همون لحن مغرورش گفت:

- من عاشقه دخترای خنگم!

فهمیدم منظورش منم! خوب با اون قسمتش که میگفت عاشقمه اصلا مشکلی نداشتم با اینکه میدونستم

دوروغه ولی با قسمته خنگش.

- منم عاشق اون پسر!

و با انگشت به پسر بچه ای که داشت کنار ساحل برای خودش میدوید اشاره کردم...اما نمیدونم چرا

یه دفعه رگه گردن اشوان متورم شدو با چشای برزخیش به من خیره شد.

- خیلی دلت میخواد همینجا سرتو بذارم رو سینت!
- از تعجب داشتم شاخ در میاوردی! این چشه؟! من که حرف بدی نزدی! من واقعا عاشق بچه ها بودم!
- اب دهنمو قورت دادمو با ترس گفتم :
- من که حرفه بدی نزدی!
- چشاشو ریز کرد با عصبانیت گفت :
- جلوی من میگی عاشقه اون پسره ای؟! و با دست به پسری که کنار دریا نشسته بودی داشت سیگار میکشید اشاره کرد... تازه فهمیدم دنیا دسته کیه!
- ولی خودمونیم چقدر غیرتی شدن بهش میومد... با یه لبخنده خاص گفتم :
- اشوان من منظورم اون پسر بچه بود!
- و با دست دوباره بهش اشاره کردم... به پسر بچه که حالا داشت با کامیون اسباب بازی میگرد نگاه کرد!
- حالا دیدی آقای اخمالو!
- صورتشو برگردوندو با نگاهه خاصش منو تا اوج اسمون برد...
- شانس اووردی خانوم کوچولو وگرنه واست گرون تموم میشد!
- شیطنتم گل کرد با کنجکاوی پرسیدم :
- مگه برات مهمه؟ من که برای تو مهم نیستم!
- دوباره با نگاه برزخیش زل زد بهمو خیلی محکم گفت :
- فعلا که زنی!
- "فعلا" این کلمه چقدر منو میشکست! راه گلومو میبست! یعنی ممکن بود در آینده نباشم... کی میاد جای من!
- کی قرار طعم اغوشه امن اشوانو بچشه! خیلی دردناکه برای منی که وابستم به همین اغوش امن!
- *****
- بدون توجه به اشوان به سمت دریا رفتم! هوا تاریک بود اما صدای موج مثل همیشه تمومه دهنمو خلوت کردو
- لبخنده خاصی روی صورتم قرار گرفت بی اختیار این اهنگ روی لبم اومد... زمزمش کردم...
- روزای خوبم برگرد... دیگه نمیشه سر کرد... دل از ارزو هام کندم... با خاطراتم زنده...
- با حسه اینکه یکی بازومو گرفت برگشتمو متوجه اشوان شدم...
- تو اب نرو شبه!

مگه من رفته بودم تو اب! بله تقریبا تا زیر زانوم! خاک تو سرت سوگند پاک مختو از دست دادی دختر!
اشوان که میدونست من خنگ تر از این حرفم خودش منو از اب بیرون اوورد! خیلی غیر ارادی با لحن
خاصی گفتم:

- ولی من میخواستم برم تو اب!

اشوان اخم کردو گفت:

- همیشه شبهه!

لبمو با حالت خاصی کج کردم.

- خیلی خب فردا میریم دریا!

لبخند زدمو گفتم:

- مرسی!

تقریبا یه ربعی میشد که کنار ساحل قدم میزدیم! دیگه خسته شده بودم پاهام درد گرفته بود...راه رفتن
رو ماسه ها پای ادمو خسته میکرد...

- میشه بشینیم!؟

نگاهم کردو بدون حرفی روی ماسه ها نشست! کنارش با فاصله ی کمی نشستم! سکوت بینمون خیلی
سنگینه

بود از اینکه بشکنمش خجالت میکشیدم! ولی نمیدونم چرا یه دفعه شروع کردم این اهنگو زیر لب خوندن...

تو آسمون زندگیم ستاره بوده بی شمار

اما شبای بی کسی یکی نمونده موندگار

یکی نمونده از هزار

ستاره های گمشده هر شب من هزار هزار

اما همیشگی تویی ستاره ی دنباله دار

یکی نمونده از هزار

ای آخرین، تنهاترین آواره ی عاشق

هر شب عمرم همراه با من ستاره ی عاشق

ای تو آشنای ناشناسم

ای مرهم دست تو لباسم

دیوار شبم شکسته از تو

از ظلمت شب نمی هراسم

انگار که زاده شده با من

عشقی که من از تو می شناسم

ای آخرین ، تنهاترین آواره ی عاشق

هر شب عمرم همراه با من ستاره ی عاشق

تو بودی و هستی هنوز سهم من از این روزگار

با شب من فقط تویی ستاره ی دنباله دار

با شب من فقط تویی

"ستاره ی دنباله دار ابی"

- خوبه اهنگم بلدی بخونی؟؟

مثل همیشه لحنش تمسخر امیز بود ولی من برعکسه همیشه خیلی ارومو بی حوصله جواب دادم :

- اره خب...یکم...

زانوهامو توی بغلم کشیدمو سرمو روش گذاشتم...باز صداشو شنیدم :

- دیگه چه کارایی بلدی؟! رو کن ما هم فیض ببریم !

با لحن خاصی گفتم :

- خیلی کارا!

تن صدای اشوان خیلی خواستنی شد :

- ا...؟ خوبه! نشون بده مشتاقم استعداداتو ببینم...گرچه فکر نمیکنم تو عجیب الخلقه کاری بلد باشی!

خیلی حرصم گرفت برای تلافی با دستام از روی زمین یه مشت ماسه ی خیس برداشتمو خیلی یه دفعه ای زدم

به سینش! قیافش عالی بود...از یه طرف تعجبش از یه طرف عصبانیتش...با چشمای برزخیش نگام کردو گفت :

- میدونم باهات چیکار کنم! دعا کن دستم بهت نرسه!

با زدن این حرف از ترس بلند شدمو شروع کردم به دویدن اشوانم نامردی نکردو با تمام توانش افتاد دنبالم...ای

کاش خسته میشد...ولی انگار هر دفعه انرژییش برعکس من بیشتر میشد...میدونستم راهه فراری ندارم از عکس

العملش جلوی این همه ادم میترسیدم...ترجیح دادم ازش معذرت خواهی کنم تا جلوی اون همه ادم بگیره بزنه منو له کنه ! برای همین با تردید واستادمو دستامو به حالت تسلیم بالا بردم...

- قبوله من کم اووردم...بیخشید نباید اون کارو میکردم !

خیلی سریع بهم رسید اونقدر نزدیکم شد که سر من قشنگ رفت تو سینش یکی از دستاشو دور کمرم انداختو این باعث شد من یکم به عقب خم شم...با اونکی دستشم شروع کرد اروم گونمو نوازش کردن...میدونستم یه نقشه ای داره از طرز حرف زدنشو برق شیطنت تو چشماش معلوم بود.

- معذرت خواهیتو قبول میکنم...ولی...نمیتونم راحت ازت بگذرم خانوم کوچولو...بهونه ی خوبی دادی دستم...هنوز تو عالم هیروت بودم که با یه حرکت منو از زمین جدا کردو روی دوشش انداخت...اولش کاملاً هنگ بودم اما وقتی به خودم اومدم شروع کردم به مشت لگد زدنو دادو بی داد کردن :

- اشوان بذارم زمین...وای خدا ابروم رفت...اشوان !

با لحن شیطونی همینجور که به سمت ماشین میرفت گفت :

- همه ارزوشونه جای تو باشن خانوم کوچولو !دهنتو ببند وگرنه خودم میبندمش با مشت به کمرش زدم که خندید و گفت:

- واقعا فکر میکنی تاثیر داره؟!!

داشتم حرص میخوردم که باز صدای جدیش تو گوشم پیچید :

- درضمن از دفعه دیگه کمتر عطر بزن ! دوش میگیری مگه؟!!

خدایا من اصلاً نمیفهمم این بشر چی میگه ! خودت یه مترجم بفرست احساساته اینو واسم ترجمه کنه والا بخدا!!

بدون هیچ حرفی منو توی ماشین گذاشتو خودش خیلی سریع کنارم جا گرفت و ماشین با سرعت حرکت داد. با فکر اینکه به ویلا برمیگردیم ساکت سرجام نشستمو غرق رانندگی کردنش شدم...اما بعد از پارک شدن ماشین

کنار یه ویلای غریبه با تعجب بهش زل زدمو گفتم :

- اینجا کجاست؟! مگه نباید میرفتیم ویلا؟!!

با همون قیافه ی جذابو شیطونی که گرفته بود بهم نگاه کردو جواب داد:

- واقعا فکر کردی ازت میگذرم؟!!

یکم جلوتر اومد و با لحن ترسناکی گفت :

- تلافی شیرینی سرت میارم فسقلی!

با ترس به چشماش نگاه کردم...میدونستم اشوان هر کاری بخواد میتونه بکنه...میدونستم هر کاری بگه عملیش

میکنه...با لرزش و ترسی که تو صدام بود گفتم :

- م...م...من که...مع...معذرت خواهی.ک...کردم!

لبخنده جذابی تحویلدم دادو گفت :

- اون که قضیش جداست...من عاشق تلافی کردنم شدید!

همینجور با ترس بهش خیره شده بودم که صدای محکمش تو گوشم پیچید :

- پیاده شو!

- اشوان من...

با صدای بلند تری گفت :

- میگم پیاده شو!

ترسم بیشتر شد...تنها دلخوشی که داشتم تو اون شرایط این بود که میدونستم اشوان شوهرمه حداقلش اینکه

گیر یه عوضی نیوفتادم!اون هر چی بود شوهرم بود...تکیه گاهه مجازیم! با شک از ماشین پیاده شدم! اشوان

نزدیکم شد و با لبخند پیروزمندانه ای منو به جلو هدایت کرد...حالا من جلو میرفتم اون پشته سرم سایه به سایه

قدم برمیداشت...ویلای روبه روم بیشتر شبیه یه ویلای متروکه بود...تاریکی شب ساختمونو ترسناک تر نشون

میداد...با صدای پارس وحشناکه سگی از ترس جیغه خفیفی کشیدم خیلی یه دفعه ای خودمو تو بغل اشوان

انداختم...هیچ وقت انقدر از پارس یه سگ نمیترسیدم اما اینبار محیط اطرافو تاریکی باعث شد بود خیلی ترسو

شم! با حلقه شدن دستای اشوان دورم تازه موقعیتمو یادم اومد سرم روی سینه ی اشوان بود قلبم داشت تند

تند میزد!

- فسقلیه ترسو!

چقدر اغوشش گرم بود چقدر برای من این اغوش امن بود!

- اشوان میشه بریم!؟

با لحن شیطونو خاصی جواب داد :

- نه!

عاجزانه گفتم:

- خواهش میکنم!

باز با همون لحن گفت :

- نوچ نمیشه کار دارم!

بعد همونجور که تو اغوشش بودم راه افتاد به سمت همن ویلای متروکه! از قبل ترسم کمتر شده بود شاید بخاطر وجود امنیتی بود که تو اغوشش داشتم! در ورودی ویلا رو باز کردو وارد ساختمون شدیم سعی کردم اطرافمو زیر نظر بگیرم! برعکس نمای ساختمون داخلش خیلی قشنگ بود...همه چیز خیلی شیکو مدرن چیده شده بود و هیچ شباهتی به اون خونه ی ارواحی که فکر میکردم نداشت! با احساس امنیتی که پیدا کردم از اغوشش اشوان بیرون اومدمو باز به اطرافم نگاه کردم

- فراموش نکن واسه چی اووردمت اینجا!

با ترس به سمتش برگشتمو مظلومانه گفتم:

- این خیلی نامردیه من معذرت خواهی کردم ولی تو همش دوست داری تلافی کنی!

دستاشو تو جیبه شلوار اسپرتش کردو گفت :

- بهت قبلا گفته بودم اذیت کنی من دو برابرشو سرت میارم! نگفته بودم؟

زل زدم توی چشماشو با حرص گفتم :

- اون فقط یه شوخی بود! درضمن تو خودت باعث شدی اون کارو بکنم!

ابروهاشو بالا بردو با همون حالت قدم به قدم بهم نزدیک شد! با هر قدم اون به جلو من یه قدم به عقب میرفتم

تا اینکه کاملا به دیوار چسبیدم اونم دقیقا روبه روم ایستاد.

- خوب بیشتر از خودت دفاع کن خانوم کوچولو!

با پررویی گفتم :

- فعلا چیزی یادم نمیاد یادم اومد اضافه میکنم!

یکی از دستاشو بالای سرم به دیوار تکیه داد...احساس میکردم در برابر قد و هیکلش شبیه یه جوجه بی پناهم!

- نه کم کم داره ازت خوشم میاد!

گنگ نگاهش کردم که با همون لحن مرموزش ادامه داد:

- از چه کلمه ی بدت میومد؟...اومم یادم اومد "عشق من!"
- یکم سرشو پایین تر اووردو با لحن خاصی گفت:
- چطوره بگم...تو عشق منی!؟
- قلبم فرو ریخت...نابود شدم...اون داشت نابودم میکرد...این نامردیه من یه دخترم...با احساسات خاص...
- اون هیچ علاقه ای بهم نداشتو داشت با این حرفاش منو اذیت میکرد...ای کاش واقعی بود این احساسش...
- ای کاش.
- خوشت اومد!؟
- سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم! باز با نگاهش تمامه وجودمو سوزوند...
- چرا عشقم؟
- سرمو پایین انداختم نمیتونستم اون جو تحمل کنم...احساس خفگی میکردم!
- نبینم عشق من خجالت بکشه!
- با صدای پوزخندش سرمو بالا اووردم...نگاهش توی نگاه اشک بارم گره خورد...دقیق تر شد روی صورتم...
- گریه واسه چیه الان؟
- خیلی ناخداگاه زدم زیر گریه! این بار با صدا! متعجب از حالت گفت:
- میگم چته؟ چرا گریه میکنی!؟
- با صدای لرزونو تقریبا بلندی گفتم:
- از اذیت کردنه من لذت میبری؟ از این که خوردم کنی خوشحال میشی؟ مگه من چیکار کردم با تو!
- چرا دوست داری عذاب بکشم؟! میدونم من فقط یه خون بسم...ندارم انتظاری ازت ولی...ولی حداقل
- اینجوری ازارم نده! لعنتی احساساته یه دختر همه چیز اونه! چرا شما ها دوست دارید با احساساته ما بازی کنید...چرا همیشه به ما به چشه یه عروسکه خیمه شب بازی نگاه میکنید. دست خودم نبود حرفایی که میزدم
- اما از ته قلبم جریان میگرفت.
- به اندازه کافی زجر کشیدم...مگه من چند سالمه؟ از ازار دادن یه دختر مثل من لذت میبری!؟
- روی زمین نشستمو با ناله ادامه دادم:
- اخه من به غیر تو که مثلا شوهرمی کیو توی این دنیا دارم لعنتی؟ کیو!؟
- دستامو روی صورتم گذاشتمو برای اولین بار توی زندگیم با صدای بلند گریه کردم...سبک شدم از حرفایی که

چند سال توی قلبم سنگینی میکرد...سبک شدم...اما خسته بودم...خسته.

از بین انگشتم دیدمش ، دیدمش که کنارم زانو زد و بعد خیلی اروم دستامو از صورتم جدا کرد...با چشمای جذابش زل زد توی چشمای اشکبارم...خوب نمیدیدم اما توی همون حالت تاری میتونستم بفهمم که چهرش عصبی نیست ! با کشیده شدن انگشتای داغش روی گونه ی سردم مو به تنم سیخ شد...متعجب بهش نگاه میکردم

اما اون به کار خودش ادامه دادو تمام اشکامو پاک کرد !

- اونجوری زل نزن به من!

با این حرفش سرمو پایین انداختم که دوباره صداش یچید تو سرم.

- تو این همه اشکو از کجا میاری اخه دختر؟!

سرمو بالا اووردمو یکم نگاهش کردم ! که دوباره با یه لبخند ادامه داد:

- خسته نمیشی انقدر ابغوره میگیری؟

بی توجه به حرفش با صدای غمگینی گفتم :

- اشوان ؟

باز لبخند زدو گفت :

- چه عجب خانوم زبون باز کرد !

مکث کرد و ادامه داد:

- بگو کوچولو گوشم با توا!

با ترس و شک گفتم :

- ت...تو...از...از...م...

انقدر تته ته کردم که با لحن خاصی گفت:

- سوگند حرفتو بزن کاریت ندارم که!

یکم مکث کردم با شجاعتی بیشتری گفتم :

- تو...از من متنفری؟

با چشمای نافذش نگاهم کرد ! یه نگاه عمیقو جدی!...نمیتونستم هیچی از نگاهش بفهمم...

داشتم زیر اون نگاه ذوب میشدم که صداش توی گوشم پیچید :

- نیستم...

راست یا دروغ؟! متنفر نیست ازم!... شاید دوستم داره... هههههه غیر ممکنه... فقط متنفر نیست ازم...

این یعنی هیچ احساسی به من نداره... هیچ احساسی...

- پاشو بریم!

باز نگاهش کردم با مکث از روی زمین بلند شدم! خیلی یه دفعه ای جلو اومدو منو بینه خودشو دیوار محاصره کرد... صورتشو هر لحظه به صورتم نزدیک تر میکرد تا به خودم بیام... شاید این یه تلافی بود... تلافیه شیرینی که منو توی خودش غرق میکرد... بعد از یه مدت طولانی بالاخره سرشو عقب کشید وبا شیطنت زل زد بهم! انقدر منگ بودم که حاضرم شرط ببندم تو اون لحظه قیافم شبیه منگولا شده بود!

- من از حقم نمیگذرم فسقلی به هیچ وجه!

منگه منگ فقط بهش نگاه میکردم که زد زیر خنده و ادامه داد:

- قیافرو! نکنه باید ری استارتت بکنم؟

یکم سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت:

- از این به بعد سعی کن همراهی کنی نه مثل مجسمه سیخ جلوم واستی!

و دوباره زد زیر خنده... به خودم اومدمو با مشت زدم توی بازوش که دوباره با شیطنت نگام کردو گفت:

- یه تلافی دیگه! خودت خواستی...

با گفتن این حرف تازه فهمیدم دنیا دسته کیه پا گذاشتم به فرار اشوانم پشتم میدوید... ای خدا من از دسته این خلو چل چیکار کنم؟! حالا خوبه من اصلا زورم بهش نمیرسه ضربه های که من بهش میزنم مثل ضربه هایی که مورچه به فیل بزنه! هه سوگند جووونم کرم از خوده درخته! بعله!

صدای خندونش تو گوشم پیچید:

- این دفعه بیخیالت شدم ولی دفعه دیگه از خبرا نیست گفتم در جریان باشی!

خدا رو شکر اینبار دست از سرم برداشت! خیلی سریع از اون محیطه ترسناک رد شدیمو به سمت ویلا حرکت کردیم..

- ای شیطونا کجا بودید تا حالا؟

به چهره ی خندونه هلیا نگاه کردم! میدونستم الان چه فکرای در موردمون میکنن اما ظاهرا برای اشوان

هیچ اهمیتی نداشت چون خیلی یه دفعه ای دست منو گرفتی با خودش کشید.

- به شما مربوط نیست فوضولچه! تو مسائله منو زخم دخال نکن!

هلیا همونطور که دنبالمون میومد گفت :

- بله دیگه کی میتونه رو حرفه اقا اشوان حرف بزنه!

- خوبه که میدونی!

وارد شده سالن شدیم که با دیدن فرنگیس خانوم و سعید سلام کردیم !

سعید - تو که خسته بودی داداش میخواستی بیای ویلا!

اشوان خودشو رو کاناپه انداخت و گفت :

- بده میخواستم یکم با زخم خلوت کنم!

همه خندیدن...از شرم سرمو پایین انداختم...اخ که اگه الان تنها بودیم یه مشت هدیه میکردم به بازویش حتی با تلافیم که شده!

فرنگیس خانوم - دیگه انقدر به پسر گیر ندیدن!

هلیا - بله دیگه خاله جون انقدر ارزش تعریف کن تا از اینی که هست مغرور تر شه!

اشوان با لحن خاصی گفت :

- هلیا تا حالا این موقعه شب کتک خوردی!؟

هلیا ایشی کردو گفت :

- من از اونی که بغلت نشسته (سعید) کتک نخوردم چه برسه به تو!

اشوان بامزه به سعید نگاه کردو گفت :

- خاک تو سرت سعید خاک!

و دوباره به هلیا گفت :

- هلی شنیدی که کتک برادر از نماز شب واجب تره!

هلیا با حرص گفت :

- بی خود کرده هر کی گفته!

فرنگیس خانوم - بسه دیگه بچه ها دیر وقته بهتره بخوابیم !

هلیا - به جون خاله یه دفعه حس بچگی بهم دست داد!

اشوان - چرا دست داد ؟ مگه باور نداره که هنوز بچه ای!
 هلیا با حرص به اشوان نگاه کردو چشم غره ای بهش رفت !
 سعید - انقدر عشقه منو اذیت نکن!

اشوان خندید و گفت :

- اوکی بچه بیا پیش اقاتون کاریت ندارم دیگه!

بعد رو به من کردو گفت :

- بیا اینجا عروسک!

و به پاش اشاره کرد...داشتم زیر نگاه بقیه اب میشدم...هلیا با خنده گفت :

- اشوانو اینجور حرفا ؟

سعید - داداش زدی رو دست من!

اشوان نگاه خاصی به سعید کردو گفت :

- اره خب بلد بودم ولی رو نمیکردم!

از روی کاناپه بلند شد و دستاشو کرد تو ی جیبه شلوارشو رو به جمع گفت :

- پاشین جمع کنید برید بخوابید منم دارم بیهوش میشم!

سعید - حکم صادر شد چشم پاشیم بریم لالا کنیم!

اشوان به سمتم اومدو یکی از دستاشو دورم پیچید بعد از گفتن " شب بخیر " منو با خودش به سمت اتاق برد.

به اتاق که رسیدیم درو باز کردو منو اروم هل داد تو و خودش بعد از من وارد اتاق شد و درو بست !انگار تازه مخم برگشته بود سر جاش دستامو به کمرمو زدمو طلبکارانه گفتم :

- اون حرفا چی بود جلو بچه ها گفتی؟

اشوان خیلی ریلکس دستشو تو جیب شلوارش کردو گفت :

- کدوم حرفا دقیقا ؟!

اخمامو بیشتر شد و گفتم :

- خودت به اون راه نزن!

- کدوم راه دقیقا ؟

با حرص جیغ زدم :

- اشوان؟

با شیطنت گفت :

- بگو عروسک!

با کلافگی یکی از دستامو روی پیشونیم گذاشتم و نفسم با حرص فوت کردم ! یکم که اروم شدم باز نگاهش کردم که دیدم همینجوری واستاده و قایمکی میخنده! مثل خودش گفتم :

- الان به چی میخندی دقیقا ؟

دستاشو از جیبه شلوارش در اووردو بدون جواب دادن به سوالم تیشرتشو با یه حرکت از تنش جدا کرد !
انقدر از این کارش شوکه شده بودم که مثل مجسمه واستاده بودم و فقط نگاش میکردم ! هیکلش با لباس بی نظیر بود بی لباس که دیگه.

- کوچولو ی ندید بدید!

با صدای شیطونش به خودم اومدم اب دهنمو قورت دادم...

- چی؟!

تک خنده مردونه ای کردو گفت :

- هیچی عروسک بگیر بخواب !

اره...اره بهتر بود بخوابم ! بهتر بود بخوابم تا اشوانو اینجوری بینم...بهتر بود زود تر برم زیر پتومو قایم شم!
چقدر من بی جنبم! خیلی سریع روی تخت رفتمو پتومو تا بالای سرم کشیدم ! دلم نمیخواست حتی یه بار دیگه هم اشوانو ببینم نمیتونستم تحمل کنم! هر لحظه فراموش کردنش سخت تر میشد ! با پایین رفتن تخت مو به تنم سیخ شد ! مگه اونم میخواست رو تخت بخوابه !؟ نه بابا فکر نکنم! اگه خوابیده باشه چی؟! با این فکر سریع برگشتمو با دیدن اشوان که طاق باز خوابیده بودو ساعدشو رو چشماش گذاشته بود جیغ کشیدمو خودمو عقب کشیدم که از تخت پرت شدم پایین! اشوان سریع به سمتم اومدو با دیدن من تو اون حالت با

عصبانیت گفت :

- دیوونه شدی؟!

با تیر بدی که کمرم کشید اشکم در اومد ! تا به خودم پیام اشوان مثل یه پر بلندم کر دو گذاشتم روی تخت و

خودش کنارم نشست با همون چشمای برزخیش زل زد بهم و گفت :

- چرا اینجوری میکنی تو !؟!

درد داشتم اما سعی کردم جوابشو بدم.

- فک... فکر کردم... تو رو تخت... نمیخوابی!

یکم نگام کردو همراه با پوفی که کشید نگاهشو ازم گرفت... از درد دستمو اروم به سمت کمرم بردم شروع کردم خیلی نرم ماساژش دادن... قیافم همش از تیری که کمرم میکشید مچاله میشد... داشتم زیر لب خودمو لعنت میکردم که یه دفعه چشمم خورد به اشوان که داشت نگام میکرد و لبخند میزد! خدایا این چشه؟

- خیلی درد میکنه؟

لحنه مهربونش به دلم نشست! فقط سرمو به علامته مثبت تگون دادم که گفت:

- پاشو بریم دکتر!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

- دکتر؟!

- اره ترسو دکتر!

سریع گفتم:

- نه نه نیازی نیست اونقدر چیزه مهمی نیست که! الان خوب میشه!

- از دست تو! پس بگیر بخواب!

با احتیاط روی تخت دراز کشیدم چشامو مصنوعی بستم! دوباره کمرم تیر کشید که از درد زبونمو به دندان گرفتم با احساس حبس شدن تو اغوشش چشمامو اروم باز کردم هیکله اشوانو مقابل خودم دیدم که اروم با دستش تسکین دهنده ی درد کمرم بود خواستم مانع از این کارش بشم که صدای ارومش تو گوشم پیچید:

- سوگند بگیر بخواب دیگه بخدا میزنم لهت میکنم!

من که له شدم... بیخیال کل کل از فرصتی که داشتم استفاده کنم والا... چقدر حالم خوبه... ای کاش اشوان همیشه انقدر مهربون باشه... نه ای کاش دیگه مهربون نباشه... نباشه چون باید فراموش شه... نمیخوام فراموش کردنش برام سخت شه... همین الانشم کلی وابستش شدمو فکر نبودنش دیوونم میکنه! با این فکر قطره ی اشکی از چشمم سر خورد! برای تموم شدن این حس شیرین پشتمو کردم بهش که به کارش پایان بدم... منو تو اغوشش حبس کردو زیر گوشم گفت:

- نمیتونی فرار کنی حالیه؟

سکوت کردم فقط باید میخوابیدم...نباید به ارامشی که الان تو اغوشش داشتم فکر میکردم...نمیتونستم انکارش کنم اما حالا که بهش تکیه داده بودم دیگه هیچ دردی حس نمیکردم...غرق یه حس شیرین بودم...حس شیرینی که خیلی زود ازم گرفته میشد.

با روشنی هوا چشمامو باز کردم! اشوان کنارم نبود...بیخیال از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس حموم دستشویی رفتم! کمرم هنوزم درد میکرد اما نه به شدت دیشب سعی کردم دردشو به روم نیارم و فراموش کنم! - سلام صبح بخیر!

با صدای من هلیا و فرنگیس خانوم که مشغول خوردن صبحانه بودن به سمتم برگشتن.

فرنگیس خانوم: سلام به روی ماهت! صبحه تو هم بخیر دخترم!

هلیا - سلام خانومه تنبل چطوره احواله شما؟!

لبخند زدم گفتم: خوبم شیرین زبون! بقیه کجا؟

- اگه منظورت اقامو اقاته که باید بگم تشریف بردن خرید!

- خرید؟

- اره دیگه واسه امشب مهمونی یادت که رفته؟!!

اوف راستش اصلا حواسم نبود...کار خاصی نداشتم ولی خوب نبایدم فراموش میکردم.

- نه!

هلیا - الانا دیگه نازنین پیداش میشه!

با کنجکاوی گفتم:

- نازنین؟

- اره میاد که صورتو موهامونو درست کنه!

یعنی این مهمونی انقدر مهم بود؟ بیخیال بابا اینا دارن پیاز داغشو زیادی تفت میدن! پشت میز نشستمو مشغول

خوردن صبحونه شدم البته یه قسمت از مغزم حسابی مشغول امشب بود!

- سلام نازی چطوری؟

نازنین - سلام عزیزم خوبم تو چطوری خانومی؟

هلیا - شکر!

بعد هلیا من با لبخند سلام کردم که نازنین نگاهی بهم انداختو با لبخند و گفت :

- سلام عزیزم...عروس خانوم شمایی خانوم خوشگله؟

با شرم جواب دادم :

- بله !

- چه کنم من با تو !

بعد رو به هلیا گفت :

- ماشالا خودش خیلی خوشگله با یکم کار رو صورتو موهاش حسابی خواستنی تر میشه! خواستون به

شوهر باشه امشب!

هلیا زد زیر خنده ! از خجالت قرمز شده بودم ! خون خونمو میخورد! بالاخره از این بحثا بیرون اومدیمو برای

شروع کار به اتاقه مهمان رفتیم.

نازنین دختر خونگرمو پرچونه ای بود تمام مدتی که کار میکرد کلی برامون حرف زدو این باعث شده حوصلمون

سر نره! البته ناگفته نمونه کارش واقعا ماهرانه بود ! سریعو با دقت کار میکرد! نازنینو هلیا کلی اصرار کردن که

موهامو رنگ کنن و در اخر فرنگیس خانوم مخالفت کرد و گفت که اشوان گفته دست به رنگو قد موهام نزن!

ته دلم یه جوری شد دلم میخواست باهاش لج کنم ولی از یه طرف خودم عاشقه موهای پر کلاغیم بودمو دلم

نمیومد رنگشون کنم پس بیخیالش شدم ! اینه جلوم نبودو من داشتم واسه دیدن خودم لحظه شماری

میکردم...دلم میخواست ببینم چه شکلی شدم.

- وای سوگی جونم ماه شدی ماه! عاشقتم یعنی خانوم خوشگله!

به هلیا نگاه کردم با لبخند ازش تشکر کردم که فرنگیس خانوم گفت :

- عروس خوشگله خودمه دیگه!

نازنین خندیدو گفت :

- شما اینو میگید شوهرش چی بگه؟!

با مدل حرف زدن اونا کنجکاوتر از قبل شدم برای دیدن خودم! از روی صندلی بلند شدمو به سمتی اینه رفتم با

دیدن خودم کاملا شوک شدم ! میتونم بگم قیافم بی نظیر شده بود موهای پر کلاغیم مثل همیشه لخت ولی

مرتب تر و سشوار کشیده دورم ریخته بود صورتم با اون ارایش غلیظ و زیبا واقعا عالی شده بود...خیلی تغییر

کرده بودم و این بخاطر این بود که همیشه حتی توی عروسیا هم ارایشم ساده و دخترونه بود...اما اینبار ، اینبار واقعا جذابیته صورتم دیده میشد. با لبخند به سمت نازنین برگشتمو گفتم :

- کارت عالی واقعا ممنون !

نازنینم مثل من لبخند زد و گفت :

- این زیبایی خودته عزیزم فقط من پررنگ ترش کردم همین ! تو خودت فوق العاده چهره ی جذابی داری !

حیف که شوهرت زیادی غیرتیه وگرنه تو با این قیافه و هیكلت مدله فوق العاده ای میشدی!

هلیا خندید و گفت :

- نازی جرعت داری این حرفو جلو خودش بزن سر هممونو میذاره رو سینمون!

نازی با نگاه خاصی به من کرد و گفت :

- حقم داره!

و دوباره به هلیا نگاه کردو ادامه داد :

- ناگفته نمونه تو هم خیلی تو دلبرو شدی خانومی!

منم با شوق گفتم :

- اره هلی عالی شدی!

هلیا با اشوه گفت :

- اونکه بودم !

هممون با هم زدیم زیر خنده و منو نازی همزمان با هم گفتیم :

- بچه پررو!

بالاخره وقتش رسید که لباسمو تنم کنم...لباسی که با انتخاب خود اشوان خریده بودم! میدونستم با تغییری امروزم این لباس بیشتر از قبل به تنم میشینه! با پوشیدن لباس به حرفم رسیدم واقعا خوشگل شده بودم از هر نظر !

چند بار از بالا تا پایین خودمو تو اینه برانداز کردم...لباسم پیرهنی کوتاه استین سه ربع سفید و مشکی بود که خودم با ساپورته مشکی کلفتی ستش کرده بودم ! علاوه بر اشوان خودمم از پوشیدنه لباسای کوتاه تو مهمونیای

قاطی خوشم نمیومد! حداقل تو این موضوع با اشوان هم عقیده بودم! با صدای در به خودم اومدم و سریع گفتم :

- بله !

در باز شدو هلیا با خوشحالی پرید تو!

- چته دیوونه؟

- سوگی پیر پایین که اشوان اومده!

- خیلی خب میرم !

- ای شیطون بدجنسی نکن انقدر داداشه عاشقم گناه داره!

عاشق ؟ هه!

- کمتر نمک بریز بچه میرم نگران ناش داداشه عاشقت تلف نمیشه!

هلیا چشمک زدو گفت :

- چرا با دیدینه تو تلف میشه مطمئن اش!

- مرض!

با کلی استرس از پله ها پایین اومدم...با هر قدمم ضربانه قلم بالاتر میرفت میدونستم با دیدن اشوان حاله بدتر

میشه ! اما از یه طرفم برای دیدنش لحظه شماری میکرد! بالاخره تونستم سالن رو دید بزنم ! خیلی از مهمونا

اومده بودن با دیدن مهمونها هم استرسم بیشتر از قبل شد دیگه کم مونده بود همونجا پس بیوفتم ! برای ارام

شدنم تو دلم شروع کردم صلوات فرستادن ! قدم اخرم مساوی بود با تموم شدن اون پله های لعنتی و رسیدنم

به سالن پذیرایی! بلافاصله هلیا ه سمتم اومدو گفت :

- بالاخره اومدی سیندرلا کله این جمعیت میخوان تو رو ببینن!

تو دلم با حرص گفتم "میخوام نبینن! معلوم نیست اینا چقدر فکو فامیل دارن! ادم گیج میشه!" هلیا دستمو

گرفتو تقریبا منو کشید...همونجور که میرفت گفت :

- بیا ببرمت پیشه اشوان!

اوف خدایا قلبم!

- دستم کندی هلی یکم اروم تر!

با رسیدن به اشوان و مردی که داشت باهاش حرف میزد تقریباً قلبم اومد تو دهنم! از همیشه جذاب تر شده بود... با فکر اینکه اون شوهرمه دلم قنچ رفت! الهی قربونش برم! سوگند خفه باوو! یه دفعه سرشو برگردوندو نگاهم تو نگاهش گره خورد! نگاهش خاص و یه نگاه جدید یه نگاهی که انگار توش عشق بود اما... اما یه دفعه‌ی جای اون نگاه یه اخم غلیظ پیشونیشو گرفت! خدایا این چشه؟! هلیا با همون لحن همیشگی گفت:

- بفرما داداش اینم زن شما سالم تحویلتن!

با ترس نگاش کردم و گفتم:

- سلام!

جوابی نشنیدم! همون مردی که گرمه صحبت بود با اشوان به سمتم برگشت و با دیدن من گفت:

- اشوان معرفی نمیکنی؟!

اشوان بر خلاف میلش یکم بهم نزدیک شد و گفت:

- همسرم!

مرد نگاه خاصی به من کرد و گفت:

- تبریک میگم پسر سلیقت حرف نداره!

اشوان که معلوم بود از زور غیرت داره اتیش میگیره با حرص تشکری کرد و بعد به من گفت:

- عزیزم برو پیشه هلیا من میام!

- اما اشوا...

این بار محکم تر گفت:

- گفتم برو!

خیلی از دستش عصبانی شدم و با حرص به سمت هلیا و سعید رفتم! پسر ی دیوونه تعادل روحی روانی نداره!

خدایا وقتی داشتی مغز اینو سیم کشی میکردی ایا چیزی رو اشتباهی وصل نکردی!

هلیا - ا تو چرا باز اومدی؟

با قیافه درهمم گفتم:

- دستور پسر خاله ی گلته!

هلیا با تعجب به من نگاه کرد که هر دومون با صدای سعید به سمتش برگشتیم:

- همچین بی راهم نگفته ها یارو داره با چشاش سوگند خانومو قورت میده!

به عقب نگاه کردم متوجه نگاه سنگینه اون مرد روی خودم شدم مرتیکه هیز چشات دربیاد! از سنشم خجالت نمیکشه! تازه به یه زنه شوهر دار نظر داره! با اکراه سرمو برگردوندم و گرم صحبت با بچه ها شدم.

هلیا - هی سوگی خاله دوماه داره میاد طرفمون! حواست باشه ها این خاله سومیم یه نمه گند اخلاقه!

با ترس اروم سرمو تگون دادم که صدای یه نفر تو گوشم پیچید :

- سلام دخترا!

به سمت صدای برگشتمو با دیدن خاله اخیره اشوان شوکه شدم! یه زنه خیلی چاق تقریبا دایره ای شکل!

با تته پته سلام کردم به نشونه ی ادب لبخند زدم! هلیا و سعید هم همین کارو کردن... زن با همون حالت خشک قبلی سمت هلیا گفت :

- عروس اینه ؟

هلیا با لحن عجیبی گفت:

- بله خود خودشه!

یه دفعه زنه خودشو پرت کرد تو بغلمو شروع کرد قربون صدقه رفتن :

- الهی چه عروسه خوشگلی گیر خواهرم افتاده حیف شد پسر ندارم وگرنه زود تر خودم میگرفتم!

ماشالا ماشالا هزار الله اکبر! مخم هنگ کرده بود! سعی کردم به خودم مسلط شمو جوابه این همه تعریفشو بدم.

- شما لطف دارید خاله جون خودتوم خویید همرو خوب میبینید!

خاله یکم ازم جدا شدو گفت :

- چقدر خانوم چقدر با وقار!

متوجه خنده ریزه هلیا شدمو یواشکی بهش گفتم حالتو میگیرم! خلاصه کلی با این خاله تپلو مهربونه اشوان که هیچ شباهتی به پسر خواهرش نداشت حال کردیم! با اومدن اشوان به سمتم باز استرس گرفتم! اخه این چه حسیه؟ داره میاد؟ بیاد به من چه اصلا؟! درضمن هیولا نیست که انقدر ارزش میترسی! هیولا؟ چرا خیلی شبیه هیولاست اصلا هیولا رو از رو این ساختن! منتها این یه هیولای جذاب! هیولای جذابه من!

- سلام خاله!

وای قلبم ریخت!

خاله اشوانو با محبت بغل کردو گفت :

- خاله قربونت بره سلام به روی ماهت!

اشوان که کلافه شده بود یکم خالشو از خودش جدا کردو با لبخند گفت :

- خوبی شما ؟

- الان که تو رومیینم عالیم!

اشوان با حفظ غرورش گفت :

- خب چه خوب!

اخه نیست یکی بگه این بیچاره خالته نه دختر همسایه که انقدر جلوش مغروری! والا!

خاله - تبریک میگم بهت همسرت خیلی ماهو مهربونو خوشگله!

اشوان با تمسخر به من نگاه کردو گفت :

- غیر این بود که نمیگرفتمش!

همه خندیدنو این حالتی مسخر رو به شوخی گرفتن.

خاله - باید خوب مراقبتش باشی! همین الان کلی چش پشیشه! هلیا جون اسپند یادت

نره دود کنی واسه هر دوتاتون! هلی لبخند زد و گفت :

- چشم خاله!

اشوان - سعید بیا بریم کارت دارم!

سعید سرشو تکون داد و سمتی ما گفت :

- مراقبه خودتون باشید خانوما!

و چشمکی زد و رفت...بازم تو! بازم غیرته تو! همسر عزیز بنده که فقط بلدن اخم بکنن و داد بزنن! با رفتن

سعید و اشوان به سمتی هلیا برگشتم که دیدم به یه نقطه ای خیره شدهو دهنش باز مونده...به بازوش زدمو

تکونش دادم.

- هلیا ؟ هلیا ؟!

دفعه سوم با صدای بلند گفتم :

- هلیا!

تقریبا هشیار شد که باز گفتم :

- چته تو؟ چی شده؟

با همون حالت هنگ کردش جواب داد:

- سو...گی . اش...اش...اشکان!

- اشکان؟

رد نگاهه هلیا رو دنبال کردم و به یه پسر قد بلند و خوش استایل که از نظر چهره شباهته عجیبی با اشوان داشت رسیدم...این حقیقت داشت اشکان همون برادر بزرگ تر اشوان بود.

- اگه خاله بیینتش از خوشحال بال در میاره!

با صدای هلیا چشم از اشکان برداشتم و باز به هلیا نگاه کردم.

- میخوای بریم بریم به فرنگیس خانوم اطلاع بدیم!

هلیا سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت :

- نیازی نیست خودش مطلع شد !

با تعجب باز سرمو برگردوندم و فرنگیس خانومو دیدم که با عشق پسرشو تو بغلش فشار میداد!

- هی سوگی من برم بیینم سعید اینا کجا رفتن!

- اوکی هلی زود بیا!

- چشم عروس خانوم!

و از من فاصله گرفت...باز به جمعیت خیره شدم خوبیش اینه هنوز نمیدونن من عروسم حداقل وظیفه ی سلام کردن از سرم باز شد...از یه لحاظم بد بود چون پسرای هیز فامیلشون داشتن چشممو در میاوردن ! با انگشت حلقه ی ازدواجمو لمس کردم و لبخند زدم.

- اینجای دخترم؟

با صدای فرنگیس خانوم برگشتم و در کمال نایاوری اشکان هم کنارش دیدم ! سعی کردم اروم باشم.

- بله فرنگیس خانوم پیشه بچه ها بودم!

- خب کاری کردی عزیزم! میخوام یه کسی رو بهت معرفی کنم که فکر کنم خوشحال شی!

و با دست به اشکان اشاره کرد و گفت :

- این اشکان پسر بزرگمه برادر شوهرت!

این بار جرعت بیشتری پیدا کردم و دقیق تر شدم و صورتش...واقعا چهرش شباهت عجیبی به اشوان داشت...اما نه اشوان چهره ی جذاب تر ی داشت ! جاذبه ی چشمای اشوان توی چشمای اشکان دیده نمیشد !

- خوشبختم !

به خودم اومدمو به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم...دو به شک دستمو جلو بردم...قصدم فقط یه دست دادن کوتاه بود اما اشکان دستمو محکم گرفتو فشار خفیفی بهش داد! با یه لبخند ساختگی گفتم :

- همچنین!

از نگاه سنگینش روی خودم کلافه شدم ! ای کاش اشوان الان اینجا بود! بیشتر از هر زمان به حضورش نیاز داشتم...در برابر این همه نگاه...حتی نگاه اشکان هم برای من خوشایند نبود...شاید فقط یه حس بود...ولی اصلا از نگاهش خوشم نمیومد!

- سلام پسر خاله! امسال پیازچه پارسال تربچه !

اشکان بالاخره نگاهشو از روی من برداشتو به هلیا که کنارم واستاده بود دوخت !

- سلام دختر خاله! اشتباه نکن هنوزم همون تربچه ای تو!

هلیا خندید و گفت :

- تو هم هنوز ادم نشدی!

اشکان خنده ای سر دادو گفت :

- خب فرشته ها که ادم نمیشن!

اووهو!

هلیا - اعتماد به نفست صاف تو لوزالمعدم پسر خاله!

اشکان - مراقب باش گیر نکن دختر خاله!

- مراقبم باو!

اروم کنار گوش هلیا گفتم :

- اشوان کجاست؟

- تو اتاقشه کار داشت میخوای برو بیارش!

از خدا خواسته گفتم :

- اوکی من فعلا برم!

- برو خانومی!

از جمع معذرت خواهی کوتاهی کردم به سمت اتاقه مشترکمون رفتم... به در اتاق که رسیدم قلبم شروع به کوبش کرد... اروم تکه ای زدم بعد از اون درو باز کردم ! فقط دلم میخواست اشوانو ببینم... با چشم دنبالش گشتم که بالاخره دیدمش... روی تخت نشسته بود هر دو ارنجشو رو زانو هاش تکیه زده بود و سرشو بین دو تا دستاش گرفته بود... از دیدنش تو اون حالت نگران شدم با سرعت به طرفش رفتم و کنار پاش زانو زدم...
- اشوان ؟

سرشو بالا اوورد و دوبار نگاه نافذشو که قلبمو بی تاب میکرد بهم انداخت.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

انتظار نداشتم اینو بگه! من زنش بودم... دلم میخواست منو توی زندگیش حساب کنه به عنوان یه همراه حتی یه دوست... سعی کردم دلخوریمو کنار بذارم.

- سرت درد میکنه؟!

شاید انتظار داشتم برای بار دوم داد بزنه اما نه اینبار خیلی اروم گفت :

- چیزی نیست تو بر پایین!

با مظلومیت گفتم :

- نمیرم!

با تعجب به چشمام خیره شد... از روی زمین بلند شدم به سمت کیفم رفتم با یه قرص باز به سمتش برگشتم! از پارچ روی عسلی یکم اب توی لیوان ریختم و به سمتش رفتم.

- اینو بخور بهتر میشی!

باز تلخ شد.

- گفتم برو بیرون !

سعی کردم محکم باشم.

- تا نخوریش نمیرم!

نگاه با صلابتشو بهم انداخت و اینبار بلند گفت :

- سوگند بد میبینی! گفتم برو بیرون!

اینبار با حالت التماس گفتم :

- خب اینو بخورش بعدش کتکم زدی جلوتو نمیگیرم!

وا چه چیز!

اشوان کلافه با دستش موهاشو بهم ریختو پوفی کشید... خیلی یه دفعه ای لیوانو قرصو از دستم کشیدو در چشم به هم زدن خوردش! لبخند پیروزمندانه ای زدم! باز نگاهم کردو گفت :

- حالا دیگه گمشو بیرون!

شوهر بی ادبه من! مظلومانه گفتم :

- یعنی برم ؟

چشماشو ریز کردو گفت :

- مگه من با تو شوخی دارم ! گفتم برو بیرون!

- باشه میرم فقط اومدم بگم برادرت اشکان اومده بیا ببینش!

یه دفعه مثل جن زده ها بلند شدو گفت :

- چی گفتی؟

از ترس به عقب رفتم که جلو اومدو سریع مچ دستمو گرفت :

- گفتم چی گفتی؟

با صدا ی لرزونم تکرار کردم :

- برادرت...او...اومده!

دسته ازادشو بینو موهاش کردو کلافه به زمین خیره شد...تقلا برای ازادی مچه دستم بی فایده بود برای همین با همون صدا گفتم :

- اشوان...دستمو ول کن...میخوا.میخواوم برم!

با صلابت نگاهم کردو گفت :

- لازم نکرده با هم میریم!

از رفتارش شکه شده بودم ! این بشر کلا تعادل نداشت ! منتظر بودم امر کنن تا تشریف ببریم بیرون اما دیدم نه مثل اینکه اقا تصمیمه رفتن نداره! خیلی ناجور زل زده بود به منو با اخم نگام میکرد! یا خدا این چرا اینجوری نگام میکنه؟! چرا انقدر عصبانیه؟ با یه قدم که به جلو اومد منو کاملا به دیوار چسبوند...نفسم بند اومده بود ! انقدر ترسیده بودم از نگاهش که حتی جرعت نمیکردم دلیله این رفتارشو بپرسم.

- مگه نازی ارایشست نکرده ؟!

با صدای عصبیش به خودم اومدم...اینم شد سوال ؟!

- با توام!

انقدر بلند این حرفو زد که نا خداگاه جواب دادم:

- آ...آره!

صداش اوجه بیشتری گرفت :

- لعنتی گفته بودم نمیخوام زمو شبیه دلکای سیرک کنی!

دلکای سیرک! یعنی اون فکر میکرد من شبیه دلک شدم؟ دلم شکست.هر زنی ارزوش اینه که شوهر ازش تعریف کنه اما اشوان.

- بدو برو یا این چرندیاتو از رو صورتت پاک کن یا کمرنگش کن ! فهمیدی؟

بغضم گرفته بود ! از حالت دستوریش هیچ خوشم نیومد...با حرصو لجبازی گفتم :

- نمی خوام!

نگاهش وحشتناک تر شد...چشماشو ریز کردو صورتشو نزدیک تر به صورتم اوورد.

- نشنیدم، حرفتو یه بار دیگه ریپیت (repeat) کن!

میترسیدم ازش اما از طرفی حرفه زور تو کتم نمیرفت ! باز با صدای لرزونم اینبار مظلوم تر گفتم :

- م...من ارایشمو دوست...دارم خوب!

باز با همون لحن گفت :

- بی خود کردی همین که گفتم! سوگند نذار یه جور دیگه حالت کنما! برو کاری که گفتمو بکن!

گریم گرفت ! دلم نمیخواست ارایشمو پاک کنم...اونم این ارایش به این خوبی که کلی به خاطرش نازی زحمت کشیده بود! با التماس گفتم :

- اشوان خواهش میکنم...من که هیچوقت اینجوری ارایش نمیکنم ! امشب فرق داره.

تو رو خدا اذیت نکن دیگه!

چونمو محکم با دستش گرفتو تو چشمام خیره شد...نگاه کردن تو چشمای جذابش آبم میکرد...نمیدونم چند

ثانیه تو اون حالت بودیم که با کارش شوکم شدم...اختیاری از خودم نداشتم فقط یه لحظه وارده دنیای شیرینی

شدم...با کشیده شدن هسرش به عقب مثل منگولا نگاش کردم که پوزخندی زد و گفت :

- حالا بهتر شد ولی یادت باشه دفعه ی دیگه با این قیافه بینمت بالای بدی سرت میارم خانوم کوچولو!

هنوز منگ بودم...وقتی یکم ازم فاصله گرفت تازه چهره مو توی ایینه دیدم...رزم خیلی کمرنگ شده بود...ای کاش انقدر زور داشتم تا حقه این ادمه زورگو رو بذارم کفه دستش!

همونجور که منو هل میداد که از اتاق خارج شم با لحن مسخره ای گفت :

- چقدر بهش فکر میکنی! یادم بنداز اسم این ماتیکرو از نازی پیرسم خیلی خوشمزه بود!

پوزخند زدمو با حرص گفتم :

- چطور؟ میخوای بخوریش؟

با شیطننت جواب داد :

- خالی خالی نه عزیزم!

محکم زدم تو بازوشو گفتم :

- خیلی بی ادبی!

غش غش زد زیر خنده...خدایا چقدر قشنگ میخندید.

به خواسته ی اشوان دستمو دور بازوش حلقه کردم با هم وارد سالن شدیم !

اینبار برعکس دفعه ی قبل همه با دیدن ما شوکه شدن...تازه فهمیدن من کییم!

صحنه ی خنده داری بود نگاه بقیه رو ما دوتا زوم شده بود...ناخداگاه ریز خندیدم که اشوان اروم گفت :

- چیه جغله؟! واسه چی میخندی؟

سعی کردم خندمو قورت بدم.

- هیچی!

اشوانم سکوت کردو به مسیرمون ادامه دادیم...تمام مدت با سر به همه سلام میکردیم وخوش امد میگفتیم ! با دیدن اشکان باز تنم لرزید و ناخداگاه به اشوان بیشتر نزدیک شدم...با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت !

انقدر جلو رفتیم که به جمع بچه ها رسیدیم...اشوان با صدای خیلی سردی رو به اشکان گفت :

- سلام !

اشکان نگاهی به من بعد به برادرش انداختو جواب داد :

- سلام برادر بی معرفت چطوری؟

- اشوان با همون غرور همیشش گفت :

- من که خوبم تو چطوری؟

اشکان پوزخندی زدو گفت :

- با اینکه مهم نیست اما خوبم!

اشوانم مثل برادرش ارز اون پوزخند معروفاش زدو نگاهشو به سمت من گرفت :

- عزیزم بریم وسط ؟

با چشمایه گرد شده از تعجبم بهش نگاه کردم...این واقعا اشوان بود...با فشاری که به کمرم وارد کرد به خودم

اومدمو سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...دوباره با هدایت دستاش به سمت مرکز سالن رفتیم !

صدای اهنگ کل فضا رو پر کرد...خجالت میکشیدم از رقصیدن با اشوان اما با خاموش شدن چراغا و روشن

شدن رقص نورا یکم راحت تر شد کارم...باهاش همراه شدم.

وای چه حس و حالی دارم تو رویا به تو رسیدم

نمیدونم ولی انگار تو رو دوست دارم تورو دوست دارم شدیدا

تو رو دوست دارم شدیدا

از حالا تا به همیشه

حس خوبی که به تو دارم

یه لحظه کم نمیشه

من شدیدا آرزومه تا ابد تو رو ببینم

تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم

تو شدیدا پیش رومی حتی تو خواب و رویا

تا به تو فکر می کنم عطر تو می پیچه اینجا

یه جورایی نمیتونم تو رو رو چشم نذارم

نمیشه بدون عشقت لحظه ای دوم بیارم

تو تمام زندگیمی کسی خوبی تو نداره

چشامو رو هم میزارم تا ببینمت دوباره

من شدیدا آرزومه تا ابد تو رو ببینم

تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم
 تو شدیداً پیش رومی حتی تو خواب و رویا
 تا به تو فکر می کنم عطر تو می پیچه اینجا
 وای چه حس و حالی دارم تو رویا به تو رسیدم
 نمیدونم ولی انگار تو رو دوست دارم تورو دوست دارم شدیداً

تو رو دوست دارم شدیداً

از حالا تا به همیشه

حس خوبی که به تو دارم

یه لحظه کم نمیشه

من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم

تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم

تو شدیداً پیش رومی حتی تو خواب و رویا

تا به تو فکر می کنم عطر تو می پیچه اینجا

حقیقتاً مردونه و جذاب می رقصید... سعی می کردم با فاصله ازش برقصم اما اون فاصله رو از بین می برد و
 همش دستاش و دورم حلقه می کرد و به تقلا ها ی من می خندید احساس خیلی خوبی داشتم از این که اون
 همسرم بود از این که بر عکس همیشه باهام مهربون شده بود حتی با این که می دونستم همه ی این رفتاراش
 بخاطر وجود بچه هاست بازم دوستش داشتم.

بعد از این اهنگ دجی گفت :

- به افتخار این زوج جذابو خوشبخت (هه) به مناسبت این شب برفی یه اهنگه برفی دارم واسشون... در آخر
 عاشقا جفت جفت بیان وسط دیگه.

بازم صدای موزیک ارومی سالنو پر کرد اشوان نرم دستاشو دورم حلقه کردو منم کف هر دو دستمو
 روی سینش گذاشتمو هردو بهم خیره شدیمو اروم با اهنگ حرکت کردیم.

برف، برف، برف میباره ، قلب من امشب بیقراره

برف ، برف، برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره

برف برف برف می باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بیاره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی ، تنهایی تو اتاقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هی میای پشت شیشه

برف برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرمه هیچکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره، باز چه ساکت ، چه کم حرف میباره

یخ زده دستای بی گناهم

چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم

چشمم خیس شدن ! چقدر این اهنگ قشنگ بود...سرمو اروم روی سینش گذاشتم فقط ای کاش پسم

نمیزد...مسخرم نمیکرد که خیلی بی پناهم خیلی به بودنش نیازدارم...با گذاشتن چونس روی سرم ارامش

عجیبی گرفتم ای کاش دنیا همینجا متوقف میشد بین منو و اون ! بین ما! صدای ارمشو کنار گوشم شنیدم.

- باز که داری گریه میکنی فسقلی!

از کجا فهمید؟! چراغا که خاموش بود...اروم با دست سرمو بالا اووردو زل زد تو چشمم...نگاهش با همیشه

فرق داشت...میدونستم موندگار نیست...با این فکر باز اشکم در اومد !

- سوگند چته تو؟

سرمو پایین انداختم که باز چونمو گرفت و بالا اوورد صورتمو.

- بینمت...چی شده ؟ چرا گریه عشقم ؟

با صدای ضعیفی گفتم :

- نگو عشقم!

محکم فشارم دادو گفت :

- پس چی بگم؟

با اعتراض گفتم :

- اشوان؟!

با خنده گفت :

- جونم؟

با مشت اروم زدم تو سینهش گفتم :

- تو چرا اینطوری میکنی با من؟!

باز با شیطنت گفت :

- چه طوری میکنم با تو ؟

باز با بغض گفتم :

- اشوان ؟

- جونم عشقم ؟

ترجیح دادم سکوت کنم و بیشتر از این اذیت نشم...

بالا خره از اون جو سنگین نجات پیدا کردم و به سمت بچه ها رفتم .هلیا با دیدن من چشمک زد و گفت:

- کلک خوب با هم می رقصیدینا قبلا تمرین کرده بودین ؟

- ببند هلیا

خندید و گفت:

- خوب چیه راست می گم دیگه غیر اینه ؟

- از دست تو !بقیه کجان ؟

- سر جاشون !بیا بریم یه چیزی بخوریم .

مثل همیشه قبل از این که نظرم و بگم دستمو کشید و منو به سمت میز خوراکی ها برد! با دیدن این همه خوراکی خودمم گرسنم شد و مشغول دید زدن میز شدم... قسمتی از نوشیدنیا نظرمو جلب کرد نمیدونم چی بود یه محلول بی رنگ! با کنجکاوی برداشتمو خواستم یکم ازش بچشم که با صدای عصبیه یه نفر لیوان از دستم افتادو روی زمین شکست.

- چه غلطی میکنی؟

با ترس برگشتمو اشوانو دیدم که صورتش کاملا سرخ شده بودو با چشمای برزخیش زل زده بود به من... نمیدونستم دلیله این رفتارش چیه؟! با صدای لرزونم گفتم :

- هی...هیچی فقط با هلیا اومده بودیم یه چیزی بخوریم!
عصبی تر گفت :

- هر دوتون غلط کردید!

با تعجب بهش نگاه کردم که با همون لحن گفت :

- آدمت میکنم! نمیدونستم از این غلطای هم بلدی بکنی! غیر از این زهره ماری چیز دیگه ایم کوفت میکنی؟
زهره ماری؟ یعنی...یعنی اون لیوان توش...خدای من!

- من واقعا نمیدونستم!

پوزخند عصبی زدو گفت :

- دارم برات که نمیدونستی! منو تو شب تنها میشییم دیگه!

چشاشو ریز کرد و گفت :

- فاتحتو بخون خانوم کوچولو!

و با عصبانیت کنارم رد شد و من با کلی فکرو خیال تنها گذاشت. بالاخره مهمونی تموم شدو مهمونا دونه دونه رفتن! خیلی خسته شده بودم با اینکه تو طول شب کار خاصی انجام ندادم...فرنگیس خانوم خسته روی یکی از مبل ها نشستو به ما که واستاده بودیمو مثل دیوونه ها اینورو اونورو نگاه میکردیم نگاه کردو گفت :

- چرا واستادید برید لباساتونو عوض کنید من که وحشت کردم تو این لباسا!

هلیا - چشم خاله جون الان میریم!

بعد رو به من ادامه داد :

- هی سوگی پپر بریم!

با هم به طبقه دوم رفتیمو برای رفتن توی اتاقمون از هم جدا شدیم! با ارامش وارد اتاق شدم که از دیدن اشوان که مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش بود اروم جیغ کشیدم!

- چته روانی؟ مگه جن دیدی؟

کمتر از جن نیست والا! چپ چپ نگاش کردم و وارد اتاق شدم تمام سعیمو کردم که بهش نگاه نکنم...اما مگه میذاشت:

- عزیزم خجالت نکش دوست داری نگاه کن!

ایش!

- نکه خیلی خوشگلی!

باز صداشو شنیدم:

- میتونی از کشته مرده هام بپرسی!

- کو من که نمیبینم!

- اون دیگه ایراده چشای تو! عشقم!

با حرص گفتم:

- نگوو عشقم!

با لحن خاصی گفت:

- دوست دارم به تو چه!

نا خداگاه نگاش کردم که دیدم تازه داره تیشرتشو میپوشه از دیدن هیکلش به سک سکه افتادم...حالت منو که

دید زد زیر خند و کلی مسخرم کرد!

- به چی...میخنددی...هان!

باز خندید و گفت:

- هیچی عزیزم تو سعی کن حرف نزنی!

- منو...مسخره می...کنی! بی...ادب!

باز هرهر خندید "با این که واسه خندش جونمو میدادم اما از مسخره کردنش عصبانی شده بودم!

- اشوان؟!!

با مزه گفت:

- چیه؟

دلم میخواست بگم کوووفت بگم درد بگم زهر مار! ولی اگه اینا رو میگفتم زنده بودنم امکان نداشت! والا به این مرد همیشه اعتماد کرد...یه دفعه اخماشو کرد تو همو شد بازم همون برج زهره مار همیشه.

- دیگه بگیر بکپ حوصلتو ندارم!

بی ادب! تعادل نداره خوبه فحشا رو بهش ندادم...نکنه میتونه ذهنمو بخونه! نکنه جادوگر! وای جن نباشه! لا الله...خفه شو سوگند بگیر بکپ انقدر حرف نزن! خدا شکر از اتاق بیرون رفت و این فرصتی شد که لباسمو عوض کنم! بعد از پوشیدن لباسای راحتیم گوشه ای از تحت دونفره دراز کشیدمو پتو رو رو سرم کشیدم بازم واسه کنارش خوابیدن معذب بودم یکم این دنده اون دنده کردم در اخر تصمیم گرفتم رو کاناپه تو اتاق بخوابم! بلند شدمو پتو و بالشتمو رو کاناپه انداختم! اووف خیلی سفت بود ولی چاره ای نداشتم! با نارضایتی رو اون کاناپه سفت خوابیدمو پتومو باز تا روی سرم کشیدم...با باز شدن در اتاق قلبم واستاد! صدای پاشو میشنیدم...قلبم مثل جوجه میزد.

- چرا اینجا خوابیدی؟

صداش عصبی بودو سعی میکرد تنش بالا نره!

- اینجا راحتم!

باز با همون لحن گفت:

- غلطت کردی پاشو برو سر جات!

با لجبازی گفتم:

- جای من کنار تو نیست!

پوزخند زدو با لحن مسخره کننده ای گفت:

- نه دیگه عزیزم جا تو کنار من که نه تو بغل منه! پاشو!

پسره پررو خجالتم نمیکشه!

- سوگند اون روی سگ منو بالا نیارا!

تو دلم گفتم برو بابا.

- خودت خواستی میخواستی کار مزخرف امشب تو نادیده بگیرم ولی لیاقت نداری...

و بعد از این حرفش منو از رو کنایه بلند کردو به سمت تخت برد تقلا فایده ای نداشت زور من در برابر زور اون برابر با صفر بود! والا!

- ولم کن...میگم ولم کن...جیغ میزنما!

با شیطننت گفت :

- بزن عزیزم مهم نیست!

با مشت زدم تو سینش که گفت :

- اوی حواست باشه ها یادت که نرفته تلافیش دوبرابر!

- ولم کن! میخوام بخوام!

انقدر دستو پا زدم که اخرش با عصبانیت گفت :

- به درک برو گمشو رو همون مبل! حیف الان حوصلتو ندارم وگرنه خب حالتو میگرفتم بچه جون!

با حرص از رو تخت بلند شدمو به جای خودم برگشتم! پسره بی شعور یکم بلد نیست احترام بذاره! چراغ اتاقو خاموش کردم و سرمو روی بالشت گذاشتم تو دلمم کلی به این هیولای دو سر بدو بیراه گفتم! با صدای بلند رعد و برق از خواب شیرینم پریدم! صداس انقدر وحشتناک بود که از ترس زیر پتوم قایم شدم! بارون با شدت زیادی میبارید و قطر هاش مثل سنگ به شیشه ی پنجره میخورد! داشتم سخته میکردم! تاریکی اتاق بیشتر اذیتم میکرد. باز صدای وحشتناکی اومد که نزدیک بود پس بیوفتم! اسمون نا باورانه فریاد میزد! اوف اخه الانم وقته طوفان بود! خدایا میترسم! از بچگیم از این صدا متنفر بودم اینجور شبا تو اغوش مامانم میخوابیدم...صدای بعدی باعث از جام بپرمو با ترس خودمو به تخت اشوان برسونم...دو دل بودم که برم کنارش یا نه که باز همون صدا باعث شد خودمو با ترس رو تخت پرت کنم...اینکارم باعث شد اشوان از خواب بپر...وای خدا این که باز بلیز تنش نیست.

- چته روانی؟ چرا اینجوری میکنی!

سعی کردم بهش نگاه نکنم!

- می...میترسم!

- میترسی؟ از چی؟! پاشو برو بگیر بخواب بابا حوصله ندارم!

سرمو کردم زیر پتومو هیچی نگفتم که با عصبانیت پتو رو از سرم کشید و گفت :

- پاشو برو رو کانایه میزنم لهت میکنما!

بغضم شکستو گفتم :

- خب میترسم! نمیروم اینجا بخوابم!

یکم بهم نگاه کردو بعد با لبخنده مسخره کننده ای پوفی کشیدو طاق باز خوابید !اوف بخیر گذشت. صدای اسمون اینبار شدیدتر از همیشه تو گوشم پیچیدو باعث شد مچاله شده تو خودم به اشوان نزدیک شم! تو اون لحظه اصلا برام مهم نبود که بلیز تنش نیست...که مسخرم بکنه یا هر چیز دیگه ای ! فقط آرامش کنارش بودن برام مهم بود همینو بس ! با کمال ناباوری به پهلو شدو حبس شدم تو اغوشش.

- هیس دیگه بگیر بخواب ترسو خانوم!

اغوشش آرامش داشت ، امنیت داشت انقدر احساس امنیتو آرامش داشتم که اروم اروم چشمام گرم شدو به خواب شیرینی فرو رفتم !

- سوگی پاشو! دوخی پاشو دیگه!

چشامو به زور باز کردم به هلیا که بالا سرم استاده بود چشم دوختم.

- چه عجب خانوم چشاشو باز کرد ! پاشو لنگه ظهر شد!

با صدای گرفته ای گفتم :

- ساعت چنده ؟

- ۱۲

- چی؟

- کوفت پاشو دیگه تنبل خانوم! میخوایم بریم شنا کنیم!

تو جام نشستمو چشامو مالیدم ! چقدر خوابیده بودم! کل بدنم درد میکرد...با غر غرای هلیا از جام بلند شدمو به دستشویی رفتم.

- پس بقیه کوشن؟

هلیا لبخنده بدجنسانه ای زد و گفت :

- کلک روت نمیشه بگی اقامون کجاست جمع میندی!؟

خندیدمو گفت :

- کوفت کلا گفتم!

باز خندیدو گفت :

- خودمم نمیدونم صبح با اشکان از ویلا زدن بیرون هنوز پیداشون نشده!

- خانوما بریم!

با صدای نیما به سمتش برگشتیمو حرفشو تایید کردیم و به سمت ساحل راه افتادیم! دریا طوفانی بود! من که عاشقش بودم حتی وقتی طوفانی بود! با اینکه هوا سرد بود و فصل مناسبی واسه ابتنی نبود اما ظاهرا بچه ها میخواستن شنا کنن! تمام فکرم پیشه اشوان بود از اینکه بهم نگفته بود چرا داره میره بیرون از دستش دلخور بودم!

- سوگی بیا بریم!

- نه هلیا حوصله ندارم تو هم رفتی مراقب باش دریا بدجور طوفانیه!

- بیخیال ابجی پیر بیا دیگه!

دلم نمیخواست دلشو بشکنم واسه همین یلند شدمو دستشو گرفتم!

اب سرد بود واسه یه لحظه موهای تنم سیخ شد...

- چقدر سرد!

هلیا - زمستونه دیگه!

- کدوم خلی این موقع میاد ابتنی ؟

خندیدو گفت :

- منو تو نیمای دیوونه!

خندیدم به حرفش و بیشتر جلو رفتیم.

- وای هلی من دارم یخ میزنم بذار برم بیرون!

- ا سوگی زد حال نزن دیگه یکم بازی میکنیم بعد میریم!

داشتم از سرما میلرزیدم.

- از دست تو!

- مراقب باشید زیاد جلو نرید.

صدای نیما بود.

هلیا - باشه حواسمون هست!

با ارنج اروم زدم به پهلوشو گفتم :

- تو همینجوری داری میری جلو کجا حواست هست ؟

خندید...

- هست نترس هست!

با موج سنگینی که به طرفمون اومد کاملا رفتم زیر اب...عمق کم بود ولی موجی که اومد خیلی بزرگ بودو

باعث شد چپه بشم تو اب...داشتم از سرما یخ میزدم...دندونام به هم میخورد.

- هلی تو روحت دارم...از سرما میمیرم!

انقدر سردم بود که دیگه نمیتونستم حرف بزنم.

- شما تو اب چیکار میکنید!

صدای عصبی اشوان بود...هلیا با ترس گفت :

- یا خدا شوهرت اومد الان سرمو میذاره رو سینم!

به زور با کمکه هلیا از اب بیرون اومدیم...دستو پاما میلرزیدم! اشوان جلو اومدو با عصبانیت داد زد :

- تو عقل نداری؟ الان وقته شنا کردنه؟! گفتم هوا خوب شد میبرمت !

و بعد فریاد زد :

- نگفتم؟

داشتم اب میشدم...از طرفی سرما از طرفی صدای عصبی اشوان حالمو بدتر میکرد !ه لحظه احساس کردم بدنم

مال خودم نیست انقدر بی حس بود که داشتم میوفتادم زمین که بلافاصله اشوان منو گرفتو تو اغوشش انداخت!

دیگه نفهمیدم چی شد...فقط یادم میاد چشمام بسته شدنو همه جا تاریک شد...با بی حالی چشمامو باز کردم !

نور شدید چشمامو اذیت میکرد یکم که گذشت بهش عادت کردم! اینجا کجا بود ؟

- بهتری کوچولو؟

سرمو چرخوندمو اشوانو دیدم که کنارم نشسته ! توی چهرش نه از عصبانیت خبری بود. نه از خوشحالی ، کاملا

خنثی! به ارومی سرمو تکون دادم !

- زبونتم از کار افتاد؟

با احساس تشنگی اروم زمزمه کردم :

- آب

لبخند زد... به من! باورم نمیشد! به سمت پارچ رفتو لیوانو پر از آب کرد و به ارومی منو نشوند و لیوانو به لبام نزدیک کرد!

- مرسی!

- اینا رو ول کن تنبیت هنوز سر جاشه! چرا به حرفام گوش نمیدی هان؟! دلت کتک میخواد؟! با همون صدای ارومم جواب دادم:

- فکر نمیکردم انقدر سرد باشه!

یکم اخم کردو گفت:

- همینه دیگه عقلت اندازه نخودم نیست! بعضیا وقتا فکر میکنم بچه دارم بزرگ میکنم!

یکم به هم نگاه کردیم که دوباره خودش گفت:

- اینجوری نمیشه از این به بعد مثل یه بچه باهات رفتار میکنم تا ادم شی!

با حرص گفتم:

- من بچه نیستم!

- هه برو بابا!

- بی ادب! خیلی بدی...

- تو خوبی! حیف که الان تو بیمارستانی وگرنه له شدنت حتمی بود بچه!

- من بچه نیستم!

- هستی!

- نیستم!

- میگم هستی!

- میگم نیستم!

- میگم هستی بگو چشم!

- نیستم نیستم نیستم!

- هستی هستی هستی!

دیگه کم اوورده بودم با حالت گریه گفتم:

- اشوان؟!

- جونم؟

کپ کردم ! این چی گفت الان؟! چرا یه دفعه انقدر مهربون شد هان؟!

- پاشو سرمت تموم شد باید بریم ویلا ! وقت هست واسه کتک خوردن پاشو!

با تکیه بهش از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ویلا رفتیم حالم بهتر بود ! با وجود این مرد سرد مغرور کنارم همه چیز برام لذت بخش و قشنگ بود...حتی فکر کردن به یه روز دور بودن ازش قلبمو به درد میاورد.

تنها تو پتو قلبه شده رو کاناپه نشسته بودمو تی وی میدیم که با وورود اشکان به سالن قلبم ریخت...معذب جمع تر شدم که خونسرد گفت:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- راحت باش!

تنها لبخند زدم و سعی کردم خودمو با فیلمه مزخرفی که در حال پخش بود سرگرم کنم.

- بهتری؟

خدایا نمیدونم چرا انقدر از این پسر میترسم با این که اشوان صد در صد روانی تر از اشکانه!

- بله ممنون!

باز مکث کوتاهی کردو گفت :

- اگه اشتباه نکنم فامیلیت صبوری بود درسته ؟

قلبم ریخت! برای چی این سوالو میپرسید نکنه میخواد به خانوادش همه چیزو بگه !

باز تکرار کرد :

- درسته؟!

با ترس جواب دادم :

- بله!

با پوزخند حرص دراری گفت :

- پس تو خون بس هستی؟! اشوان احمق!
- ناراحت شدم از این کلمه بدم میومد! نمیخواستم اسم خون بس روم باشه! من حالا دیگه واقعا اشوانو شوهر خودم میدیدم البته اون کلا هیچ حسی به من نداشت! شایدم بروزش نمی داد!
- چطور حاضر شدی در ازای ازادی پدرت همچین کاری کنیو زندگیتو خراب کنی! فداکاریه بزرگیه! البته اشوانم بد تیکه ایه! هیچ دختری از همچین پسری نمیگذره! هه فقط موندم چجوری با این اخلاقای سگیش میسازی؟
- حقا که برادر همون بود! هردوشون کپی هم بودن! با حرصو کمی عصبانیت گفتم:
- من با اخلاقای اشوان هیچ مشکلی ندارم و این کسی که دارید در موردش حرف میزنید. الان رسماً شوهرمه و من اونو دوستش دارم.
- نداشت حرفم تموم بشه:
- اون چی؟ اونم تو رو دوست داره؟
- دهنم بسته شد سکوت کردم... این دقیقا همون چیزی بود که خودمم نمیدونستم.
- چرا نباید زنمو دوست داشته باشم!
- صدای خودش بود... مرد من! اشوان! از بودنش تو همچین شرایطی میخواستم بال دریارم! چقدر بودنش خوبه!
- اومدو بالا سرم ایستاد و باز ادامه داد:
- البته حق داری من سوگندو دوست ندارم!
- قلبم شکستو سرمو پایین انداختم که دوباره با صداش به خودم اومدم:
- چون عاشقشم... دیوونشم!
- سرخ شدم... بهم نزدیک شدو بغلم کرد:
- با دنیا عوضش نمیکنم!
- خدایا ضربانه قلبم هر لحظه شدیدتر میشد! داشتم میمردم! این کلمات قشنگ ترین کلماتی بوده تا حالا تو عمرم شنیدم.
- اشکان پوزخندی زرد از جاش بلند شد.
- امیدوارم همینطور که میگی باشه!
- و رو به من ادامه داد:

- البته گمون نکنم "زن داداش!"

روی کلمه ی زن داداش تاکید کردو از سالن خارج شد! حق با اشکان بود این عشق یک طرفه موندگار نبود!
اشوان منو دوست نداشت باید قبول میکردم!

اشوان- پسره ی احمق!

با عصبانیتیه خاصی نگاهش کردم و گفتم :

- مگه دوروغ میگفت؟!

خیلی سریع با قدمای بلندو محکم به سمت حیاط رفتم که پشت سرم اومدو بازومو محکم گرفت و منو به عقب برگردوند.

- چته؟ یهو رم کردی؟

با حرص بازومو کشیدمو سعی کردم ازش دور بشم اما باز مانع شد!

- سوگند ناجور میزنمتا! بنال ببینم چه مرگته ؟ هان؟

بغضم گرفت از این همه حقارت...اشکام روی گونه هام جاری شد!

- هیچی ولم کن میخوام تنها باشم!

- تو غلط کردی! بیا بریم تو ببینم هوا سرد!

- به درک بذار بمیرم مهم نیست!

پوزخند زدو گفت :

- اونم من تعیین میکنم کی بمیری!

با حق هق محکم مشتی به سینش زدمو گفتم :

- خیلی بدی! دیگه دوست ندارم!

چهرش رنگ شیطنت گرفتو چشاشو بامزه درشت کردو گفت :

- مگه قبلا داشتی؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم! خاک تو سرت سوگند...با اخم ساختگی جواب دادم :

- نخیرم!

- کوفت خوبه همین الان اعتراف کرد!

- من اعتراف نکردم تو توهوم زدی!

- دوروغ نگو بچه! اعتراف کن که عاشقمی شبا با فکر من میخوابی!
 با حرص گفتم :
- اصلاح اینجوری نیست!
- چرا اینجوری!
- نیست!
- هست !
- خسته شدم از بحث کردن با گریه گفتم :
- اشوان اذیتم نکن!
- برعکس چیزی که تصور کردم اروم با شستش اشکامو پاک کردو به لحن متفاوتی گفت :
- اوکی فعلا اتش بس بدو بریم تو تا مریض نشدی!
- دستشو دور شونه هام حلقه کردو منو وادار کرد که وارد ویلا بشم! گیج بودم از رفتارش خدایا این پسر اخرشه !
- به به عاشقو معشوق !
- با دیدن هلیا خواستم از اشوان فاصله بگیرم که مانع شد و جواب داد:
- سلام بر خرمگس خودم !
- هلیا - بی ادب ! سوگند خدایی این شوهر تو داری؟!
- فقط لبخند زدم که گفت :
- اره دیگه همش بهش بخند پرروتر از اینی که هست میشه!
- اشوان - اوی گیس بریده هواستو جمع کن یه وقت دیدی این چهار تا انگشت با دندونات اصابت کرد!
- هلیا - اوی برجه اخمو من سوگند نیستم ازت بترسم !
- سعید خنده کنان وارد سالن شد :
- چتونه باز شما دوتا ؟
- اشوان با لحن خاصی گفت:
- سعید این زنتو جمع کنا تا ناقصش نکردم!
- سعید بامزه هلیا رو بغل کرد و گفت :
- مگه شوهرش مرده!

اشوان - ای ! ادم حالت تهو میگیره با شما دوتا!

هلیا - خیلی دلتم بخواد تو بی احساسی!

اشوان - اتفاقا من خدای احساسم خبر نداری!

اره جونه عمت!

هلیا - سوگند راست میگه؟

وقتش بود بزمن تو برجکش!

- مهم اونه از چه احساسی صحبت کنی هلیا! تو بی احساسی نظیر نداره!

بچه ها زدن زیر خنده! انتظار داشتم عصبی شه! اما برعکس بهم بیشتر نزدیک شد و گفت:

- عزیزم قول میدم از این به بعد تمام احساسمو بریزم به پات چطوره دوست داری ؟

لحنه صحبتش ترسناک بود میخواستم بگم نه جون مادرت از اینکارا نکن من راضی نیستم انقدر به زحمت بیوفتی! اما بجاش خفه شدم! بالاخره از شمال برگشتیم ! دلم گرفت اما از هلیا قول گرفتم که بازم با همدیگه بیرون بریم...اخلاقه اشوانم عوض شده بود! یه ذره بیشتر از قبل بهم توجه میکرد ! نمیدونم اینهمه تغییر چه دلیلی داشت! باورم نمیشد که با من مهربون بشه، بهم توجه کنه حتی بیشتر از دفعه های قبل ! اگه همه ی این رفتاراش فیلم بود در آینده خیلی اذیت میشدم چون بیشتر از هر زمانی وابسته ی این مرد جذابه پر جذبه شده بودم...ای کاش میتونستم افکارشو بخونم...بفهمم این ادمه مرموز چی تو سرش میگذره! با مامانو بابا بیشتر از قبل صحبت میکردم چون دیگه از تیکه های اشوان خبری نبود ! فردا سال تحویل میشد...حتی وقتی بهش گفتم که میخوام به دیدن پدر مادرم برم مخالفتی نکرد! عاشقش بودم ! هر چند مغرور بود می پرستیدمش...هر چند از احساسش خبر نداشتم اما دوست داشتم تمام احساسمو بهش بدم تا شاید بفهمه چقدر برام مهمه...تا شاید بفهمه چقدر دوستش دارم!

صدای تلفن همراه منو از فکر بیرون کشید...با دیدن اسم شادی انگار دنیا رو بهم دادن!

- سلام دوستم! دلم برات تنگ شده خیلی

صدای شادش تو گوشم پیچید :

- سلام بیمعرفت منم دلم برات تنگ شده تو که حالی از ما نمیگیری!

- بخدا شرمندتم شادی میدونم دوست خیلی بدی ام!

- ببند بابا ! چطورری؟ شوهر جونت چطوره؟

- خوبم شکر اونم خوبه!
- حال میکنی دیگه هلو افتاده تو دامت ما هم که داریم میترشیم!
- غلط کردی عمم این همه خواستگار داره تو همش جوابت منفیه!
- خندید و گفت :
- اخه هنوز هلوی ایندمو پیدا نکردم!
- مرض ! تو چطوری؟
- بد نیستم! راستی سوگی یه چیزایی شنیدم مطمئن نیستم درست باشه ولی باید ببینمت!
- چیزی شده شادی؟
- نگران نشو فقط یه خبر یا شاید شایعست ببینمت میگم بهت!
- داری میترسونی منو!
- دیوونه واسه چی میترسی گفتم که چیزی نیست حالا کی زندان بانت اجازه ملاقات میده!
- فکر نمیکنم ناراحت شه صبح بیا خونمون!
- اوکی راستی فردا شبم عید پیش پیش عیدت مبارک !
- عید تو هم مبارک عزیزم ببینمت!
- اوکی تا فردا بای
- بای...
- گوشی رو با دلهره عجیبی قطع کردم...استرس عجیبی گرفته بودم ! شادی همیشه دختر شوخی بودو این جدی بودنش یکم نگرانم کرد ! تحمل کردن تا فردا برام سخت بود خواستم باز بهش زنگ بزنم که با باز شدن در ساختمون و اومدن اشوان منصرف شدم!
- بوی عطرش تمام فضای خونه رو پر کرد ! عاشقه این بو بودم که بوی آرامش میداد بوی امنیت ! حس یه زن خونه دار بهم دست داد جلو رفتم و با لبخند گفتم :
- سلام خسته نباشی!
- چهرش خسته بود ! با لبخند کجی گفت :
- اینجوری خستگیم در نمیره کوچولو!

گیج بهش نگاه کردم که اروم اروم بهم نزدیک شد...انقدر نزدیک که...

وقتی ازم جدا شد با شیطننت گفت :

- حالا در رفت!

منگ بودم فقط مثل علامت تعجب بهش نگاه میکردم که یدفعه به خودم اومدمو دیدم غیب شده! همونجور

اونجا واستاده بودمو مثل مونگولا به رو به روم نگاه میکردم نمیدونم چند دقیقه طول کشید که با لباسای

راحتیش از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من خندید و گفت :

- تو دیگه اخرشی دوخی!

و از کنارم رد شد...سعی کردم به خودم مسلط شم و قضیه فردا رو بهش بگم.

- اشوان؟!!

- جون دلم؟!!

بابا این هر روز پیشرفت میکنه ! چقدر خوبه که اینقدر مهربون میشه! غرق لذت بودم که گفت :

- سوگند باز زدی اون کانال؟! چی میخواستی بگی؟

با کلمات بازی کردم.

- راستش...راستش شادی...شادی فردا صبح میاد اینجا!

یکم اخم کردو گفت :

- چرا؟!

چرا؟ این دیگه چه سوالیه ؟ با ترس گفتم :

- دلم براش تنگ شده بود گفتم...گفتم بیاد بینمش!

اخماش باز شد اما خیلی جدی گفت :

- اوکی!

و به سمت کاناپه رفت! نفس راحتی کشیدمو برای ادامه ی کارم به اشپزخونه رفتم...اما بازم تو دلم اشوب بود !

ای کاش سریع تر صبح میشد...با چیدن میز شام اشوانو صدا زدم .زیاد طول نکشید که وارد اشپزخونه شد و

خیلی جدی پشت میز نشست و با نگاهه دقیقش میخه حرکاتم شد! انقدر نگاهش دستپاچم کرد که اخر سر

بشقابی که برای سالاد اوورده بودم از دستم افتادو شکست با حرص گفتم :

- اه! همش تقصیر توا!

ابروهاشو بالا بردو با نیشخند گفت :

- به من چه تو دست و پا چلفتی هستی !

باز غر زدم :

- نخیرم جنابالی با اون طرز نگاه کردنت ادمو هل میکنی!

باز با همون حالت گفت :

- مگه طرز نگاه کردم چجوریه ؟

دیگه داشتم از عصبانیت منفجر میشدم...ناخداگاه فکرمو به زبون اووردم:

- بعضی وقتا دلم میخواد چشاتو از کاسه در بیارم !

با این حرفم زد زیر میخنده...وای خدا بخیر کنه ! موزیانه گفت :

- خب دیگه چی ؟

با ترس گفتم :

- دیگه هیچی!

همونجور که مردونه میخندیدو منم براش ضعف میکردم بلند شد و به طرفم اومد

خواستم برم عقب که بلند گفت :

- صبر کن دیوونه کاریت ندارم میخوام کمکت کنم بیای اینور تو پات شیشه نره!

با این حرفش کاملاً ثابت شدم دور تا دورم شیشه شکسته بود میتونستم بیروم از حصارش خلاص شم اما انگار

توان اینکارو نداشتم ! تا به خودم پیام اشوان دستشو دورم گرفتو منو بلند کرد...جایی که منو زمین گذاشت کاملاً

امن بود! با خجالت ازش فاصله گرفتمو گفتم :

- برم...جارو برقی رو بیارم تمیز کنم اینجا رو !

قصد رفتن کردم که اروم استینه تیشرتمو گرفتو کشید.

- نمیخواد فعلاً بیا شامتو بخور بعدا خودم جمع میکنم!

ناخداگاه لبخندی زد !

با دیدن ساعت از تخته بلند شدم ! به احتمال زیاد اشوان رفته بود . تمام دیشب به شادی فکر میکردم...ای کاش زود تر سرو کله پیدا میشد ! بعد مرتب کردن خونه و چیدن میوه و مخلفات برای پذیرایی منتظر رو به روی

تی وی نشستم و برای گذروندن وقت این کانالو اون کانال کردم! با بلند شدن صدای ایفون به سرعت به سمتش رفتمو درو باز کردم! صورت شادی مثل همیشه پر از انرژی مثبت بود بعد از چند وقت تازه فهمیدم چقدر به دیدن همین صورت نیاز داشتم.

- سلام به خانومه خونه!

اغوشمو براش باز کردم اونم سریع پرید تو بغلم.

- سلام شادی چقدر دلم برات تنگ شده بود !

گونمو بوسیدو گفت :

- منم همینطور خانومی!

لبخند زدمو گفتم :

- بیا تو اینجا واینستا!

با شیطننت گفت :

- بکشی کنار چرا که نه!

از جلو در کنار رفتمو به داخل راهنماییش کردم...جعبه تو دستشو جلوم گرفتمو گفتم :

- قابلتو نداره سوگی جونم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم گفتم :

- این چیه دیوونه؟

- کادو خوته دیگه ! من که نیومده بودم به کاخ شما!

- خونم با خونس!؟

خندید و گفت:

- خونتون !

لبخند زدم.

- بشین برم چایی بریزم برات!

- اوو! برو ببینم چه میکنی!
- با خنده گفتم:
- زهر مار!
- بعد از ریختن چایی باز به سالن برگشتمو کنار شادی نشستم.
- اگه بدونی از دیروز چقدر بخاطر جنابالی گوشت تنم اب شده!
- با تعجب گفت:
- وا! چرا؟
- با نگرانی گفتم:
- قرار بود یه چیزی بهم بگی!
- فنجونشو روی میز گذاشتو لبخنده مصنوعی زد.
- دختر دیوونه گفتم چیزه مهمی نیست که!
- با استرس بیشتری گفتم:
- میگی چی شده شادی؟
- بذار از گلوم بره پایین چشم!
- اوکی بدو من دارم از کنجکاوی میمیرم!
- همیشه عجولی!
- کمی از چاییشو خورد و فنجونو روی میز گذاشت...تمام مدت نگاهش میکردم میدونستم کار درستی نیست اما
- استرس امونمو بریده بود.
- اینجوری نگاه نکن!
- لبخند خجالت زده ای زدمو گفتم:
- اوکی ببخشید!
- لبخند زدو گفت:
- اشوان چطوره؟ زندگیتون خوب پیش میره؟
- باز داشت منو می پیچوند! ناچار جواب دادم:
- اره خوبه خدا رو شکر اخلاقشم بهتر شده!

- خب؟!

با تعجب گفتم :

- خب چی؟

- چرا بهتر شده؟!

باز با همون حالت جواب دادم:

- چی بهتر شده؟

با دست زد رو میز و که از ترس از جام پریدم.

- اه چقدر خنگی تو! اشوانو میگم ! تا حالا از خودت نپرسیدی چرا دشمن

شده فرشته مهربون؟!

چشامو ریز کردم گفتم :

- چی میخوای بگی شادی!

پوفی کشید و با حرص گفتم :

- بابا میخوام بگم شاید پدر تو قاتل پدر شوهر جونت نباشه!

مغرم هنگ کرد ! سعی کردم تمام اون کلمه ها رو یه بار دیگه به یاد بیارم... پدر من... پدر اون... قاتل...

اشوان...وای خدا با لکنت گفتم :

- یع...نی ؟

شادی - بله یعنی!

- تو...تو مطمئنی؟ از کجا فهمیدی؟

- مطمئن نه ولی به احتمال ۷۰ درصد درسته! یه چیزایی شنیدم مثل اینکه قاتل اقای جهانبخش پیدا شده ! و

جالبتر از اون اینکه قاتل یکی از اقوام خود این بیچاره بوده!

گنگ نگاهش کردم :

- یکی از اقوامش ؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد !

- یعنی بابا بی گناهه ؟ یعنی من...

- بیخیال دختر تو که الان خوشبختی! چه فرقی میکنه؟

با چشای اشکیم به شادی نگاه کردم.

- چرا فرق میکنه شادی! فرق میکنه اینکه فقط به چشم یه خون بس دیده شی فرق میکنه!

- اگه این موضوع حقیقت داشته باشه اشوان از همه چیز باخبره!

قطره ی اشکی از چشمم رو گونم افتاد.

- پس واسه همین مهربون شده...هه ! عذاب وجدان گرفته!

شادی نزدیکم شدو دستمو تو دستش گرفت.

- این فقط یه احتمال سوگند! شاید حقیقت نداشته باشه!

با چشمای تارم بهش خیره شدم :

- من باید چیکار کنم؟!

لبخند مهربونی زد.

- زندگی عزیزم!

-شادی اون از رو ترحم با منه! منه احمق...من احمق.

حرفم با حق هقم درگیر شد.

- فکر میکردم دوستم داره !

- سوگند از کجا میدونی نداره اذیت نکن خودتو عزیزم اگه دوست نداشت بعد این قضیه ازت جدا میشد میرفت

پی خودش اما میبینی که پات واستاده پس حتما دوست داره!

پوزخند زد.

- اگه هنوز پیشم بخاطر اینکه عذاب وجدان داره ! فقط همین.

- ای بابا انقدر منفی نباش دوخی! دارم سعی میکنم این معما رو حل کنم تا اون موقع خواهشا برا خودت خیال

بافی نکن! خب؟

لبخنده مصنوعی زدمو سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...شادی تا یک ساعت پیشم بودو بعد رفت ! رفتنش

باعث شد باز تو خودم برم...به اشوان فکر میکردم...به خودم...به زندگیم ! به اینکه من واقعا الان

خوشبختم...منی که این همه از خوانوادم دور شده بودمو دیدنشون برام ارزو بود...با باز شدن در خونه قلبم ریخت

! میخواستم برم تو اتاقم اما یه حس مانع شد...مثل همیشه نه ولی اروم گفتم :

- سلام

نگام کردو کمرنگ لبخند زد.

- سلام

خستگی از تو صدایش داد میزد! میخواستم بگم خسته نباشید اما لبام واسه گفتنش تگون نخورد خیلی بی اراده به سمت اتاقم رفتم! نه میتونستم دعا کنم این قصیه صحت نباشه نه دلم میخواست باور کنم پدرم قاتله! روی تخت نشستمو دستمو کلافه لای موهام کردم! این چه داستانی! اینهمه اتفاق! اونم واسه من! هیچوقت فکرشو نمیکردم... صدای بلندش کل خونه رو پر کرد:

- هی سوگند!

این چرا داد میزنه؟!

- کجایی تو بیا ببینم!

جواب ندادم که بازم گفت:

- با توام!

در اتاقو باز کردم با عصبانیت گفتم:

- بله!

دراز کشید بود رو کاناپه و تی وی میدید.

- بله و کوفت بیا اینجا ببینم!

با حرص جلو تر رفتم دست به سینه واستادم.

- فرمایش؟

چشاشو ریز کردو رو کاناپه نشست.

- سرکار خانم چرا اینجوری حرف میزنن؟! اصلا به چه دلیل رفتی تو اتاق!

نمیدونستم چرا دارم اینجوری میکنم ولی با حرص جواب دادم:

- نمیدونستم واسه تو اتاق رفتنم باید از شما اجازه بگیرم!

لبخند شیطونی زد و گفت:

- تو واسه خیلی چیزا باید از من اجازه بگیری حتی واسه اب خوردنت!

مثل این بچه ها بهش زبون درازی کردم و گفتم:

- شوخیه بی مزه ای جناب جهانبخش!

- خواستم برم که بلیزمو گرفت و کشید...این کارش باعث شد شوت بشم تو اغوشش!
- خجالت کشیدمو خواستم ازش جدا شم که مانع شد و گفت :
- راهه فراری نیست عروسک حالا بگو چی شده ؟
- سعی میکردم بهش نگاه نکنم ! ضربان قلبم اونقدر شدید میزد که فکر میکردم صداشو اونم میشنوه !
- برای زود تر خلاص شدنم سریع گفتم:
- چیزی نشده !
- باز تقلا کردم اما فایده ای نداشت.
- پس چرا عشقه اشوان انقدر عصبیه امروز ؟
- قلبم داشت وایمیستاد ! نفس کشیدنم خیلی سخت شده بود...داشت باهام بازی میکرد؟! به حرفای شادی فکر کردم... "اگه این موضوع حقیقت داشته باشه اشوان از همه چیز باخبره!" با عصبانیت زیادی سعی کردم پشش بزنم ! اما فایده ای نداشت ! خیلی غیر عادی شروع کردم به گریه کردنو حرف زدن.
- دیگه از این حرفا به من زن! من عشقه تو نیستم
- میفهمی! من فقط یه خون بسم! من عشقه تو نیستم
- با مشتای کوچیکم میکوبوندم به سینهشو با گریه حرف میزدم:
- من فقط یه زندانیم ! نیستم...عشقه تو نیستم!
- انقدر تعجب کرده بود که فقط نگام میکرد...سعی کرد ارومم کنه.
- اروم دختر ! چرا اینجوری میکنی؟!
- سرمو گذاشتمو رو سینهشو با صدای بلند گریه کردم دستای بزورگو مردونش تسکین دهنده خوبی بود موهامو نوازش میکردو مدام تو گوشم زمزمه میکرد:
- اروم باش خانوم کوچولو...اروم باش.
- دلم خیلی گرفته بود...همیشه از دست دادن چیزاییکه دوست داشتم میترسیدم !
- دل نمیخواست به نبودن اشوان فکر کنم حسمو نمیشناختم ! این حسه لجبازم از رفته اشوان میترسید بیشتر بهش نزدیک شدم ! ترس از نبودنش...دوروغ بودن ه حرفاش...همه چیز داشت نابودم میکرد ! دلم نمیخواست به هیچ قیمتی ارامشه اغوششو از دست بدم...بغض مهار شدم اروم نمیگرفتو بی تابانه اشک میریختم.
- چیه سوگند؟! اروم باش من اینجا!

دوست داشتم...اره دوست داشتم بیشتر ارومم کنه...بیشتر نوازشم کنه...بیشتر نازمو بکشه...فقط دلم میخواست باشه...فقط همین.

- گریه نکن خانومم...هیس اروم.

نمیدونم چقدر طول کشید که ارامشش تزریق شد به تمامه وجودمو به خواب عمیقی رفتم...طوری که انگار صد سال نخواایده بودم! وقتی بیدار شدم روی تخت بودم، پتو روم بود! کار خودش بود این اواخر منو بیشتر به خودش وابسته میکرد...روی تخت نشستمو بی اختیار یه قطره اشک از چشمم چکید و اروم زیر لب زمزمه کردم "خدایا از من نگیرش" بلند شدمو تو آینه چهره ی خستمو نگاه کردم...انقدر گریه کرده بودم که چشمام قرمز و پوف کرده شده بود...صدای تی وی نشون میداد که بیداره برای سر حال شدن تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا بلکه یه ذره از کوفتگی بدنمو پوف چشمام کم شه.

بعد از گرفتن دوش و تعویض لباسم از اتاق خارج شدم اشوان مشغول حرف زدن با تلفنش بود دلم میخواست بی تفاوت باشم ولی نمیشد گوشامو تیز کردم تا خب صداشو بشنوم.

- فکر نمیکردم انقدر کش پیدا کنه!

...

- فردا چند نفرو میفرستم تحقیق کنن!

...

- هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

صداشو پایین تر اووردو گفت:

- فردا بیا شرکت با وکیلیم تماس بگیر بگو پیگیر باشه!

تو دلم اشوب بود...یعنی درباره ی همون قضیه داشت حرف میزد! یعنی اون همه چیزو میدونست! انقدر ناخنمو تو دستم فشار دادم که اخر کفه دستم زخمی شدو خون اومد! با تموم شدن مکالمه اشوانو شخصه ناشناس سریع از اتاق خارج شدو به سمت جعبه کمک های اولیه توی اشیپزخونه رفتم...نگاه متعجب اشوانو رو خود حس کردم اما دلم نمیخواست نگاهش کنم! سعی کردم از توی کابینت جعبرو در بیارم اما همیشه همین کوتاهی قدم دردسر میشد در حال تلاش کردن برای برداشتن جعبه بودم که اشوان از پشت سرم جعبه رو از توی کابینت در اوورد.

- ببینم چی شده؟

نمیخواستم ببینه اما دید ، دیدو اخماشو تو هم کرد :

- چیکار کردی با خودت ؟

نگاش نکردم تمرکز کردم روی سوزشه دستم عمیق نبود ولی شدیداً میسوخت ! با زور اشوان روی صندلی نشستم اون سعی کرد زخممو با چسب زخم ببنده ! سوزشه دستم اذیتم میکرد اما گرمی دستای اشوان تسکین دهنده خوبی بود ! کارش که تموم شد با نگاه نافذش بهم چشم دوختو گفت :

- میسوزه؟!

تنها سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

- چیکارش کردی ؟!

جواب ندادم که باز اروم گفت :

- هان؟!

باید یه چیزی میگفتم...باید.

- خورد به لبه ی تخت!

چشماشو ریز کرد قلب ریخت.

- دوروغ نگو این جای ناخنه!

سرمو پایین انداختمو سکوت کردم شاید اینجوری بیخیالم میشد.

- پاشو برو اماده شو !

با تعجب سرمو بالا اووردمو گفتم :

-چرا؟!

- مثل اینکه یادت رفته ۲ ساعت دیگه عیده!

انگار حافظم به کلی پاک شده بود انقدر سریع از جام بلند شدم که اشوان چشاش گرد شد توجه نکردمو راهه

اتاقمو با سرعت طی کردم فقط صداشو از پشت شنیدم.

- اروم برو میوفتی ناقص میشیا !

به کلی عقلمو از دست داده بودم! یکی از پیراهنایی که برای عید اشوان برام خریده بودو انتخاب کردم و

بعد از درست کردنه موهامو ارایش صورتم پوشیدمش! پیراهنم به رنگ سورمه ای بود که دور یقه و سر استیناش نوار قرمز رنگی داشت به علاوه ی یه کمربنده باریک قرمز که با بستنش قطر باریک کمرم مشخص تر میشد ساپورت کلفته سرمه ایم هم پام کردم رژ قرزمو پرنک تر کردم! موهای لخت پر کلاغیمو دورم ریختمو در اخر با لبخند رضایت بخشی خودمو تو اینه دید زدم! واقعا عالی شده بودم فقط یه حسی بهم میگفت رژم خیلی پرنکه... با خیاله اینکه، وقتی خواستتم برای شام به خونه ی فرنگیس خانوم بریم کمرنگش میکنم، بیخیالش شدم! زمان زیادی تا سال تحویل نمونده بود! دلم میخواست توی این لحظه ها برای یه روزم شده حرفای شادی رو فراموش کنم و خودمو بزنم به بیخیالی! با خوشحالی به سمت کمد رفتمو کادوی اشوانو از توش دراورددم! به علاوه ی سوپرایزم! یه سوپرایز خنده دار که از قبل براش امده کرده بودم اونم یه جفت جوراب بود! اما کادوی اصلیم یه سته کروات و سر استین با یه عطر مردونه ی خوشبو بود که به انتخاب خودم گرفته بودم براش! دلم میخواست عکس العملشو وقتی کادوشو باز میکنه ببینم! جعبه تزئینی که توش جورابو جاسازی کرده بودمو روی میز توالت گذاشتمو کادوی اصلی رو زیر تخت قایم کردم! خیلی هیجان داشتم!

- اوی سوگند کوشی؟! بیا دیگه الان سال تحویل میشه توپا رو در میکنن میخوره بهت نابود میشیا بدو بیا!

خندم گرفتمو به سمت در اتاق رفتم. از اتاق خارج و وارد سالن شدم! اشوان شلوار اسپرته سرمه ای پاش بود با پیراهن سفید مردونه و کتش رو کاناپه افتاده بود پشت به من رو به تی وی ایستاده و یه دستش تو جیبه شلوارشو دسته دیگه مشغول عوض کردن کانال تی وی با کنترل بود! شاید متوجه حضورم نشد بود جلو تر رفتم و اروم روی کناپه نشستم! انگار حس کرد بودنمو چون یه دفعه برگشتو نگاه کوتاهی بهم کردو باز به سمت تی وی برگشت چقدر دلخور شدم از بی توجهش اما انگار تازه دوزارش افتادو با تعجب و چهره ی خاصی دوباره برگشتو زل زد به من منم خیره شدم به جذایته مرد موقت زندگیم. چقدر توی این لباس خواستی تر شده بود دلم میخواست بغلش کنم بگم چقدر دوش دارم بگم چقدر جذاب تر از همیشه شده.

- پاشو بینم!

با صداس از فکر بیرون اومدم! لحنش بیشتر دستوری بودو اخم خاصی روی پیشونیش خود نمایی میکرد با ترس بلند شدم! مقابلم با فاصله خیلی کمی ایستاد. بازم در برابرش مثل فنجونی بودم در برابر فیل! نگامو

پایین

انداختم سخت بود نگاه کردن به نگاه نافذش با دستش چونمو بالا اووردو مجبورم کرد بهش نگاه کردم اینبار

با لبخنده جذابی نگام می کرد.

- خیلی خوردنی شدی جوجو!

مطمئن بودم قرمز شد. نفسم حبس شد.

- فسقلی خجالتی منو نگاه!

داشتم اب میشدم. دستمو غیر ارادی روی سینش گذاشتم تا بره عقب تر اما تکون نخورد! لامصب خیلی سخته...

تک خنده ی مردونه و جذابی به تقلای بی فایده من کرد منو تو حصار بازوهاش حبس کرد با لحن خاصی گفت:

- بسه خسته میشی!

باز با شرم بهش نگاهش کردم هیچ معلومه چمه؟! هیچ معلومه چشه؟! من که عاشقه این اغوش بودم ولی پس چرا یه حسی با احساسم لج میکرد؟! بازم تقلا کردم برای ازادی اما فایده ای نداشت اشوان فقط میخندید و با لذت نگام میکرد... با مظلومیت گفتم:

- اشوان ولم کن کار دارم!

سر خوش جواب داد:

- به درک!

- ...ولم کن الان سال تحویل میشه!

چشمکه شیطونی زدو گفت:

- چه بهتر تو بغله من سالت تحویل میشه!

نیشگونی از بازوی عضلانش گرفتمو ولی انگار نه انگار با حرص گفتم:

- خیلی پرویی!

باز سرخوش گفت:

- میدونم!

نه مثل اینکه خلاصی نداشت! مغزم جرقه زد و سریع گفتم:

- بذار میخوام برم کادوتو بیارم!

اینو که گفتم لبخنده خاصی زدو ولم کرد.

- این شد یه چیزی برو بیارش !

اخیش بالاخره ازاد شدم !

بسرعت به اتاقم برگشتمو بعد از بستن در بهش تکیه دادم...اوف این لعنتی چقدر تند میزد ! اروم باش ابرومو بردی ! باز چشمم به خودم تو اینه خورد "حق داشت اینجوری بغلت کنه دیگه اینم تیپ بود تو زدی"! سرمو تگون دادمو به سمت جعبه رفتم...از رو میز برش داشتم...سال داشت تحویل میشد باید عجله میکردم بلافاصله از اتاق بیرون زدمو به طرف اشوان که کنار هفت سینمون نشسته بود رفتمو روی مبل نشستم .با لبخند خاصی نگاهم میکرد...با خجالت قران و برداشتمو بازش کردم دوست داشتم دعا کنم...دعا کنم برای سلامتی بیمارا برای سلامتی خانوادم برای سلامتی شوهر اجباریم "اشک تو چشم حلقه زد" برای این که این آخرین سالی نباشه که سال تحویل کنارشم...برای این که تا ابد پیشم بمونه...برای اینکه اغوشش تنها پناهگاه امن برای من باش برای اینکه حضورش تکیه گاهم شه...چقدر خوب میشد اگه میتونستم همه اینا رو به زبون بیارم این غرور لعنتیو بشکنم...حس میکنم دستاشو که دور بازوم حلقه میشه...گرمای نفسشو حس میکنم وقتی کنار گوشم میگه.

- گریت واسه چیه الان ؟

دلم نمیخواود غمگین شه...دلم نمیخواود غمگین شم...میخواوم...میخواوم اگه اولین و آخرین سالیه که کنارشم و باهاش جشن میگیرم ازم خاطر قشنگ داشته باشه برای همین لبخند میزنم و اروم زمزمه میکنم :

- هیچی...

صدای دعا سال تحویل هر دوی مارو به سمت تی وی برگردوند اما هنور جسم من در حصار بازوهای مردونه ی اشوان بود...هردومون زیر لب زمزمه میکردیم...یا مقلب القلوب و الابصار...ای دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها...یا مدبر اللیل و النهار...ای گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شبها...یا محول الحول و الاحوال...ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت...حوّل حالنا...الی احسن الحال...حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما...صدای در کردن توپ ها مغلوبم کرد...بومب...آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و سه...اوای زیبای سال نو قلبمو اروم تر کرد...اشوان با لبخند به سمتم برگشتو به پیشونیمو بوسه زد...بازم خیره شد تو چشمام اروم گفت :

- عیدت مبارک خانوم.

باز بغضم گرفت...لبخند زدمو با همون صدای لرزوم گفتم :

- عید تو هم مبارک.

باز با لبخند خاصی گفت :

- اول نوبت کادوی منه.

بلند شدو از کنار کنایه یه بسته رو برداشتو به سمتم اومد.

- اینم عیدی خانوم کوچولو !

سرخ شدم ! هیجان تمام وجودمو گرفت ! بسته رو از دستش گرفتم

با مهربونی و خجالت گفتم :

- مرسی اشوان !

- دستاشو تو جیب شلوارش کردو گفت :

- قابل فسقلی رو نداره!

باز لبخند زدومو بسته رو باز کردم! از چیزی که دیدم حسابی شکه شدم. کادوی اشوان خیلی خیلی برام سوپرایز

بود...یه گوشی اپل S5 سفید یه جعبه جواهر خیلی شیک هم باهاش بود! با باز کردنش و دیدن سرویس طلا

سفید خیلی خوشگلی که تو جعبه بود واقعا شوکه شده بودم با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- اشوان ؟

چشمک زدو گفت :

- چیه عروسک ؟

- ا...اینای...خیل...خیلی گرونن! تو نباید...تو نباید اینکارو...

انگشت اشارشو روی لبم گذاشتو و اروم گفت :

- هیس ! اولاً قابل تو رو نداره ثانیاً من یه خانوم کوچولو که بیشتر ندارم !

خدایا چقدر این مرد دوست داشتنی بود با تمامه غرورش...دلم میخواست ازش تشکر کنم یه جور خواست یه

جور متفاوت از جام بلند شدمو روی پنجه هام واستادمو سریع دستمو دور گردنش انداختم و اروم روی گوشش

بوسه زدم ! و باز زمزمه کردم : مرسی !

شوکه شد از کارم شاید فکر نمیکرد همچین کاری کنم...قبل از اینکه به خودش بیاد سوپرایز خودمو جلوش

گرفتم ! انگار تازه روشن شد!

لبخنده شیطونی زدو گفت :

- به به حالا کادو بگیریم یا خجالت !
چشماتو ریز کردم بامزه گفتم :
- هر دوش باهم !
جعبه رو از دستم قاپیدو با همون لحن گفت :
- ترجیح میدم کادو رو بگیرم خجالت واسه تو ضعیفه!
از مدل حرف زدنش خندم گرفت ! در حالی که از کنجکاوی داشت میمرد در جعبه رو باز کرد...قیافش دیدنی بود ای کاش میتونستم ازش عکس بگیرم در اون لحظه...هنگ کرده بود بچم...یه دفعه صداش در اومد :
- سوگند؟
با شیطنت گفتم :
- جونم؟
نگاشو بالا اووردو با حالت خاصی گفت :
- جوراب؟
خندیدمو گفتم :
- اره عزیزم قابل تو رو نداره!
باز با همون لحن گفت :
- میکشمت!
این حرفو که زد انگار احساس خطر کردم پا گذاشتم به فرار ! میخندیدمو میدویدم! اونم با سرعت دنبالم میدوید.
- جوراب دیگه؟ حالیت میکنم ضعیفه برو دعا کن دستم بهت نرسه!
باز خندیدم.
- میخندی؟! نه مثل اینکه کتک میخوای؟
برگشتم بینم کجاست که پام به میزخوردو تعادلمو از دست دادم و از پشت به دیوار چسبیدم !اخوانم نامردی نکردو در کمترین فاصله به من ایستاد و با شیطنت گفت :
- که جوراب به من میدی ضعیفه ؟
دستشو کنارم روی دیوار ستون کردو با لبخنده کجی گفت :

- میخوام یه چیزی رو حالت کنم پس خوب گوش کن !
 با استرس بهش نگاه کردم که نزدیک تر شدو کنار گوشم گفت :
- این بهترین کادو و بهترین جورابی بود که تا به امروز کادو گرفتم !
 نه توقع نداشتم...توقع نداشتم اینو بگه ! چرا انقدر با قلبم بازی میکرد !سعی کردم لبخند بزنم.
- ولی اون کادو اصلیت نبود !
 چشماشو بامزه گرد کرد و گفت :
- ایستگاه گرفتی؟!
 خندیدم...
- نه...
- و از دستش در رفتمو کادوی اصلیشو براش اووردم ! هنوز از کارم شوکه بود...کادو رو که گرفت با لبخنده جذابی گفت :
- تو دیوونه ای دختر!
- خداروشکر خیلی از کادوم خوشش اومد کادوی من دربرابر چیزی که اون بهم داد هیچی نبود ولی عکس المعل اشوان عالی بود...چشماش پر از قدردانی بودو مدام برای سرکار گذاشتن من میگفت "البته من اون جوراب رو بیشتر پسندیدم"
- ***
- با وورودمون فرنگیس خانوم با مهربونی ازمون استقبال کرد پشت سرش هلیا و سعید جلو اومدنو گرم سلام و احوال پرسى کردن! شب خیلی خوبی بود در کنار خانواده ی اشوان ! سبزی پلوی دست پخت فرنگیس خانوم حرف نداشت واقعا لذت بردم! ولی دلم لک زده بود برای دستپخت مامانم ! یادش که افتادم اشک تو چشم جمع شد ! سرمو پایین انداختمو با غدام بازی کردم...بچه ها گرم صحبت بودن شاید حواسشون به من نبود ! برای همین سعی کردم گذشتمو یادم بیارم...پارسال همچین موقعی کنار خانوادم بودم...کنار پدرم...مادرم.
- سوگند دختر بجنب ! چیکار میکنی؟
 - اومدم مامان !
 - بدو بیا الان سال تحویل میشه !
 بابا - ببینم چرا سرکه سر سفره نیست !

خندیدمو گفتم :

- خانومت از بوش بدش میاد !

بابا خندیدو گفت :

- راست میگه سیما؟!

مامان - بجای سرکه اسفند گذاشتم انقدر شلوغش نکنید!

از پشت بغلش کردم و گوشو بوسیدم...

- اخه مامانم اسفند چه ربطی به سرکه داره؟!

مامان پشته چشی نازک کردو گفت :

- ربطشو بعدا میفهمی! انقدر رو اعصابه من راه نرید سال تحویل شدا!

با صدای هلیا به خودم اومدم.

- سوگند...سوگند...

سرمو بالا اووردمو جواب دادم :

- جانم ؟!

چهره ی همه نگران بود.

- خوبی؟

لبخند زدمو گفتم :

- اره عزیزم !

فرنگیس خانوم با حسه مادرانه ای گفت :

- طوری شده دخترم ؟!

- نه مامان خوبم !

مامان؟! چرا گفتم مامان ؟! نمیدونم چرا یه دفعه از دهنم پرید خواستم بگم ببخشید که فرنگیس خانوم با یه

لبخند خیلی خاص به سمتم اومدو سرمو بوسید.

- قربون مامان گفتنت برم دختر عزیزم !

جان؟ همه خندیدن و فرنگیس خانوم سر جاش نشست.

- ساکت باشید بینم نیشاتونم ببندید !...غذاتونو بخورید سرد شد!

باز همه با شوخی مشغول شدن. بعد از شستن ظرفا به همراه هلیا به سالن برگشتیم ! اما به محض اینکه قصد نشستن کردیم فرنگیس خانوم گفت :

- دخترا بیایید بریم تو حیاط بشینیم.

و باحرص به اشوانو سعید که در حال شطرنج بازی بودن اشاره کرد و ادامه داد :

- اقایونم به بازیشون برس!

اشوان با لحن بامزه ای گفت:

- جون فرنگیس گیر نده!

فرنگیس خانوم عصبانی شد.

- میبینی تو رو خدا اینم تربیتشه !

منو هلیا سعید زدیم زیر خنده.

فرنگیس خانوم رو به ما گفت :

- مادر این خوراکیا هم بیارین با هم تو حیاط بخوریم !

هر دومون چشمی گفتیمو بعد از برداشتن وسایل به حیاط رفتیم !

حیاطشون خیلی خوشگل بود ! همه چیزایی که باید یه خونه ی ویلایی داشته باشه رو داشت ! لاچیق، استخر، تاب فضای بی نظیر از گل و گیاهو درخت. فرنگیس خانوم روی یه صندلی قدیمی نشستو منو هلیا هم روی تاب ! سکوت شب عالی بود ! صدای جیرجیرکا رو میتونستم به خوبی بشنوم...حتی امشب اسمونم مثل اینه صاف بودو ستاره ها توش به خوبی میدرخشیدن...با صدای هلیا به خودم اومدم.

- سوگند میگم چطوره یه اهنگ بخونیم هان؟!

با لبخند رضایتمو اعلام کردم...هلیا روبه فرنگیس خانوم گفت :

- نظر شما چیه خاله جون؟

عاشقه لبخندای این زن بودم.

- عالیه...ولی من شنونده خوبیم نه خواننده ی خوبی پس شما ها بخونین من لذت میبرم فقط از این شعرای اجق و جقی نخونینا ! یه شعر بخونین شاد باشه منم حال کنم باهاش !

هر سمون خندیدیم...هلیا ساکت شد انگار داشت فکر میکرد ، فکری که بی نتیجه بود چون بعد از چند لحظه صداش اومد.

- تو نظری نداری سوگند من چیزی به ذهنم نیاید!
ولی من...چرا میدونستم! میدونستم دلم میخواد چی بخونم...واسه همین سرمو تگون دادم شروع کردم به
خوندن.

متن اهنگ "زندگی" معین
زندگی با تو چقدر قشنگه، خوبِ من
"هلیا از انتخابم غرق لذت شدو با من هم صدا شد"
آسمونِ عشق چه آبی رنگِ
سر بذار آروم به روی شونم، شیرینم
وقتی که خسته از این زمونم
ای غمِ عشقِ تو چارهٔ من
بودنت عمر دوبارهٔ من
توی این شبهای بی ستاره
چشمای قشنگ تو ستارهٔ من، ستارهٔ من
"با هلیا به راستو چپ حرکت کردیمو همراهش بشکن میزدیم"
زندگی با تو چقدر قشنگه، خوبِ من
آسمونِ عشق چه آبی رنگِ
خوبِ من، ای طیبِ مهربون دلِ بیمارِ من
ماه من، چشم تو چراغِ روشن به شبِ تار من
یار من، وقتیکه پر از بهونم تویی غمخوارِ من
زندگی با تو چقدر قشنگه، خوبِ من
آسمونِ عشق چه آبی رنگِ
ای غمِ عشقِ تو چارهٔ من
بودنت عمر دوبارهٔ من
توی این شبهای بی ستاره
چشمای قشنگ تو ستارهٔ من، ستارهٔ من

زندگی با تو چقدر قشنگه، خوبِ من

آسمونِ عشق چه آبی رنگِ

سر بذار آروم به روی شونم، شیرینم

وقتی که خسته از این زمونم

خودم حسابی لذت بردم! از چشمای هلیا هم اینو میخوندم...همیشه از خوندن شعر اونم چند نفری خیلی لذت میبرم.

- به به میبینم خانوما خواننده هم شدن!

برگشتمو بالا سرم اشوان دیدم سعید هم کناره هلیا ایستاده بود! تنها لبخند زدمو چشمم به صورت اشک الوده فرنگیس خانوم افتاد با نگرانی بلند شدمو کنارش زانو زدم . و دستاشو تو دستم گرفت :

- چیزی شده؟! حالتون خوبه!؟

لبخند زدو دستشو کشید رو سرم.

صدای اشوانو از پشته سرم شنیدم :

- مامان ما یکمی احساسیه شما هم با این شعری که خوندین زدین به وسطه خاطراته مامانه بنده!

یکم شرمنده شدم...چرا؟! نمیدونم.

- معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتون کنم .

با مهربونی دستمو فشار دادو گفت :

- کی گفته من ناراحت شدم اتفاقا ازت ممنونم خیلی وقت بود دلم میخواست یه چیزی از گذشتم پیدا کنم باید

ازت تشکر کنم مرسی دخترم!

تعجب کردم...مگه میشد یه اهنگ جزئی از خاطرات گذشته ادم باشه...؟ اونم طوری که با شنیدنش اشک بریزی!

- بهتر بریم تو هوا سرد شده!

به سمت اشوان برگشتم! حق با اون بود هوا هر لحظه سردتر میشد! دسته فرنگییس خانومو گرفتمو همه باهم وارد خونه شدیم .

تمام وجودم پر از انتظار بود...انتظار برای دیدن پدر و مادرم...برای دیدن خونمون ، اتاقم...امروز روزی بود که این انتظار تموم میشد...نمیدونم باید از اشوان ممنون باشم یا...این همه دوری اذیتم میکرد...دلم براشون یه ذره شده بود...فقط دلم میخواست برسم...برسم بجایی که خیلی چیزا برام زنده میشد.

- انقدر اون لامصبو تکون نده!

با صدای عصبی اشوان بخودم اومدم...داشت از پاهایی حرف میزد که از استرس به کفه ماشین ضربه میزدن در حالی که خودم اینو نفهمیده بودم...نفس عمیقی کشیدم...چرا انقدر اضطراب ؟!

- حالت خوبه؟!

باز صدای اشوان بود اینبار اروم تر و نرم تر از گذشته !

- نمیدونم!

ماشینو کنار خیابون نگه داشت و برگشت سمتم!

- چته؟ مگه نمیخواستی خوانوادتو ببینی ؟

مطلومانه سرمو تکون دادم.

- پس چی؟! هان؟! چرا انقدر درهمی؟!

بغضم راه گلومو مصدود کرد...پرده نازک اشک جلوی دیدمو گرفت.

- نمیدونم.

با گفتن این کلمه اونم با اون صدای لرزون چیزی طول نکشید که تو اغوش امنش گم شدم...ناخداگاه لب باز

کردم نمیدونم چرا تکرار اسمش بهم آرامش میداد...زمزمه کردن اسم خاصش تمام وجودمو گرم میکرد.

- اشوان ؟!

صداش گرم تر از همیشه تو گوشم پیچید :

- جونم؟!

سکوت...همین یک کلمه کافی بود تا اروم شم...همین "جونمش" جونم گرم کرد !

- چی شد خانومی یادت رفت حرفتو؟!

از اغوشش جدا شدمو با لبخند گفتم :

- نه...هیچی...میشه...میشه زود تر بری؟!

با لحن جدی گفت :

- ببند!

با تعجب نگاهش کردم که با لبخنده جذابی گفت :

- کمر بند تو! مگه نگفتی زود تر برم پس ببندش! اگه تا دو دقیقه دیگه جلو خونتون نبودیم اشوان نیستیم!

اینو گفتو ماشینو با سرعت خیلی زیادی حرکت داد! داشتم سخته میکردم از ترس زبونم بند اومده بود!

تو صندلیم فرو رفته بودمو با ترس چشامو بسته بودم...راست می گفت به دو دقیقه نکشید که رسیدیم! اینم از صدای شنگولش متوجه شدم.

- پاشو ترسو خانوم رسیدیم تو همین تایمی که بهت قول دادم!

چشمامو اروم باز کردم به چهره ی جذابو شیطونش نگاهش کردم.

- تو دیوونه ای!

لبخند خاصی زدو گفت :

- پس تا دیوونه تر از این نشدمو تو همین خیابون یه کاری دستت ندادم پیر پایین خانوم کوچولو!

نگاهم به ساختمون خونمون کشیده شد هنوزم همون شکلی مثل گذشته! برای فشردن زنگ خیلی طولانی مکث کردم که بالاخره اشوان خودش پیش قدم شد...زیاد نگذشت که صدای مامان خسته و اروم تو گوشم پیچید.

- بله؟

با بغض گفتم :

- مامان؟

صداش قطع شد...ولی یه دفعه با یه صدای بغض دار گفت :

- سوگند؟ ت...تو...تویی؟

چشمام پر اشک شد.

- اره مامانی خودمم.

- بیا تو قربونت برم بیا تو.

در زده شد من برای رسیدن به طبقه ی دوم بال دراووردم...نگاهم که به نگاهش گره خورد...فقط

دویدم...دویدم تا بغلش کنم تا عقده این یه ماه رو در بیارم...به زمانی رسید که هر دومون تواغوشش هم گریه میکردیم...دلم برای عطر مادرنش تنگ شده بود...دلم برای صدای نفساش تنگ شده بود...اخه مگه میشه همه

ی اینا رو از پشت تلفن حس کرد...اخه مگه میشه فقط حرف زد...نگاش نکرد...بوش نکرد...انقدر غرق لذت بودم که با صدای اشوان تازه به یادش افتادم.

- سلام

مامان ازم فاصله گرفت! نگران عکس العملش با دیدن اشوان بودم اما با لبخندی که روی لبش نشست کاملاً خیالم راحت شد.

- سلام پسرم بیا تو! خوش اومدید.

روی خوشش منو جلوی اشوان بزرگ کرد! اشوانم مودبانه جلو رفت و گل و شیرینیو با احترام دست

مامانم داد و با لبخند جذابی گفت:

- عیدتون مبارک!

مامان لبخند گرمی زد و گفت:

- عید شما هم مبارک عزیزام بیاید تو!

و باز با مهربونی ما رو به داخل دعوت کرد! بوی خونه، بوی آرامش همه چیز برام خاطره انگیز بود...فقط یه چیز کم بود...یه چیز با ارزش.

- پس بابا کجاست؟

مامان لبخند زد و جواب داد:

- میاد الان! رفته چیزی بخره شما بشینید برم براتون شربت بیارم!

کنار اشوان روی کانپه قدیمی نشستم! اما بی قرار بودم برای دیدن اتاقم، برای تجدید کردن خاطره هام برای همین از جام بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم...با بازکردن در اتاقم لبخند تلخی روی لبم جا گرفت...هنوز همون شکل بود...تمیز و مرتب...هنوز بوی عطرمو میداد...به کامپیوتر سفید گوشه اتاقم نگاه کردم چقدر دلم براش تنگ شده بود...تختم...تخته یه نفره ی خودم...اتاقم خیلی ساده بود اما خاطراتی که توی این اتاق گذروندم خیلی برام با ارزش بود...به عکس سیاوش قمیشی روی دیوار لبخند زدم...همه چیز درست مثل گذشته بود...جلوتر رفتم...دلم برای تک تک قسمتای این اتاق تنگ شده بود...انگار سوگنده واقعیرو اینجا جا گذاشته بودم...صدای خنده هامو...شیطنتامو...بازیگوشیامو...شکست...بازم شکست شیشه ی نازک بغضم.

- اتاقت آرامش عجیبی داره!

با صدای اشوان هول شدم! خیلی سریع اشکامو با پشته دستم پاک کردم و سعی کردم اروم باشم...

- چطور؟

احساس کردم داره بهم نزدیک میشه...

- نمیدونم... شاید... شاید چون بوی تو رو میده!

قلبم ریخت... این داشت چی میگفت؟

- سیاوش قمیشی؟! همونه که خیلی احساسی هستی و سر هر چیزی اشکت دمه مشکته!

برگشتم سمتشو دیدم داره با لبخنده خاصی نگام میکنه!

- باز که گریه کردی عروسک!

دستاشو باز کردو با شیطنت به اغوشش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم!

یه حسی مثل خجالتو ترس وجودمو گرفت... اما حسه قوی تری اغوشش مرد زندگیمو میخواست کسی که تو بودن و نبودنش در آینده شک داشتم... یه قدم نزدیک شدم اما باز خجالت زده ایستادم و به زمین چشم دوختم... چند لحظه گذشت که اروم بهم نزدیک شدو منو حبس کرد بین بازوهاش... سرمو روی قلبش گذاشتمو با آرامش به

صدای قشنگش گوش دادم... صداش کنار گوشم مو به تنم سیخ کرد.

- سوگند... ببخش منو اگه باعث شدم اذیت بشی... اگه باعث شدم اشک بریزی... باعث شدم انقدر دلتنگه خانوادت شی... که زندگیتو بهم ریختم... که ایندتو خراب کردم.

منو اروم از خودش جدا کردو با نگاهه غمگینش زل زد تو چشام.

- ببخش منو خانوم کوچولو... ببخش.

تو شوک بودم... تو شوک حرفاش! این واقعا اشوان بود... این واقعا مرد مغرور من بود که داشت بخاطر رفتارش ازم معذرت خواهی میکرد؟ یخودم که اومدم با جای خالی درگیر شدم! اما انگار هنوز بود... هنوز بوی خوشبوی عطرش بود... گرمای وجودش بود... ای کاش میدونست با اومدنش ایندمو و زندگیمو لحظه هامو پر از رنگه عشق کرده... کی گفته اشوان من زندگیمو بهم ریخته، ایندمو خراب کرده... اون الان حکم زندگی رو برام داره... دوستش دارم... اره من دوستش دارم. دوست دارم اشوان!... ای کاش میتونستم فریاد بزنم... شربت البالوی مامان مثل همیشه خاص بود! عاشق این شربت بودم چون همیشه از مربای البالو هم توش استفاده میکرد! تیکه های ترشو شیرین البالو تم عالی بهش میداد! با صدای باز شدن در نگام روی قیافه شکسته ی بابا قفل

شد...چرا انقدر موهای سفید شده بود؟ هیچوقت انقدر لاغر ندیده بودمش ! نگاهی که به من افتاد انگار توان انجام هیچ کاری رو نداشت...شاید اونم مثل من از این همه تغییر جا خورده بود...سعی کردم صدای کنم...صدای کنم

تا شاید هر دمون به خودمون پیام.

- بابا ؟

طول کشید...طول کشید تا در جوابم با یه صدای بغض دار بگه :

- جونم بابایی؟!

با بغل کردنش تازه فهمیدم چقدر دلم برای بوی تنش تنگ شده ! چقدر دلم برای ناز کردنم و ناز کشیدنش تنگ شده بود.

رفتار سرد بابا با اشوان منو اذیت میکرد! جواب سلام سردی که به اشوان داد ناراحتم کرد ! شاید باید بهش حق میدادم ولی دلم نمیخواست با اشوان بد باشه ای کاش اونم مثل مامان رفتار میکرد...از نگاه اشوان میخوندم که دیگه موندن براش اونجا راحت نیست...با اینکه دلتنگ پدر و مادرم بودم ولی دلم نمیخواست اشوان عذاب بکشه برای همین بعد از اون یک ساعت خودم به اشوان پیشنهاد رفتن دادم...میدونستم بازم میذاره که پیام به دیدنشون اما الان وقت خوبی نبود که اونو به زور نگهش دارم برای همین قصد رفتن کردم.

مامان - چرا نمیونید ناهار درست کردم !

- نه مامان جان ایشالا یه دفعه دیگه

صورتشو بوسیدمو به سمت بابا رفتم.

- دخترم تو بمون !

دلم شکست...دوست نداشتم اشوان خورد شه ! خودمم نمیدونم چرا انقدر طرفدارش بودم ولی مرد مغرور من الان فقط به نشونه ی احترام سکوت کرده بودو من از این بابت خوشحال بودم که میدیم تو همچین شرایطی انقدر خوددار و مودبه !

- نه بابایی بعدا باز میام نگران نباشید بازم عیدتون مبارک !

با بوسیدن روی بابا از اون صحنه ی ناراحت کننده دور شدم ! اشوان بعد از من خیلی با شخصیت و مودب

از بابا و مامان خدافطی کرد ولی بازم صدای سرد بابا قلبمو شکوند !

توی ماشین سکوت بدی حکم فرما بود! از این ساکت بودن اشوان ناراحت بودم دلم نمیخواست اینجوری باشه
برای همین با صدای نسبتا ارومی گفتم :

- خوبی؟

نگام نکرد و فقط با سر جواب مثبت داد...از بی محلی کردنش حرصم گرفت.

- خیلی بدی ! چرا با سر جوابمو میدی؟ اصلا دیگه باهات قهرم!

برگشتو با خنده جذابی گفت :

- چرا مثل بچه ها بهونه میگیری !

باز با حرص دخترونه ای گفتم :

- نخیرم من بهونه نمیگیرم! تو خیلی بدی!

همونطور که با حالت خاصی فرمونو میچرخوند برای دور زدن جواب داد :

- اهان الان من مثل بچه ها بهونه گرفتم!

با لجبازی گفتم :

- میزنمتا!

چشاشو بامزه گرد و کرد.

- جوون؟!

- همین که شنیدی !

تک خنده ی جذابی کرد و باز گفت :

- محض رضای خدا یه بار بزن بینم چند چندیم!

منم نامردی نکردم وبا دست موهاشو گرفتمو کشیدم...از کارم حسابی شوک شده بود دادش رفت هوا !

- چیکار میکنی ؟! موهامو کندی ! ول کن موهامو بچه!

با شیطننت گفتم :

- نخیرم ول نمیکنم خودت گفتی!

- من گفتم بزن بینم چجوری میزنی نگفتم موهامو بکش ! ول کن اون لامصبا رو!

باز با لجبای گفتم :

- نه!

دستشو بالا اووردو اروم دستامو از موهاش جدا کرد ! داشت میبرد سمت دهنش که با مظلومیت گفتم:
- اشوان گاز نه!

خندیدو در کمال ناباوری پشت دستمو بوسید...از کارش شوکه شدمو فقط نگاهش کردم که گفت:

- بابت امروز که بخاطر من از اون همه دلتنگی دل کندي ممنون...خیلی.

خیلی چی ؟ ای کاش میگفت خیلی دوستم داره...اشوان بگو بگو دوستم داری اگه بگی تا اخر عمرم کنارت
میمونم...بگو...بگو...بگو.

- خیلی...خیلی خوبی !

احساستم خورد شد اما لبخند زدم.

- مرسی!

- حالا کجا بریم عروسک؟

- مگه خونه نمیبریم!

- روز تعطیل بریم خونه چیکار ! بذار یه زنگ بزنی به بچه ها بگم بیان بریم یه وری! فکر کنم اشکانم
باهاشون

باشه !

باز لبخند زدمو گفتم:

- اره خوبه!

درکه حسابی شلوغ بود ولی عطر بهاریش ادمو مست میکرد ! سعید و هلیا و اشکان به ما پیوستن و هممون با
هم به سمت بالا راه افتادیم !

هلیا - هوا عالیه!

لبخند زدمو گفتم :

- راست میگی من این هوا رو خیلی دوست دارم انگار زمین داره نفس میکشه!

هلیا - میگما یکیم باید واسه این اشکان جور کنیم طفلی گناه داره!

خندم گرفته بود از حرفش !

- تو دیگه چه مارمولکی هستی هلی ؟

چشمک زدو جواب داد :

- یه مارمولک خوش خط و خال !
- زیر چشمی به اشکان نگاه کردم و سریع تگامو دزدیدم !
- خوب حالا کسی رو سراغ نداری واسش!
- با تعجب گفتم :
- چی؟
- هلیا - بابا کیس میس تو بساطت نیست ثواب داره!
- خندیدم که یه دفعه گفت :
- کوفت ! خوب الان میفهمه چرا اینجوری میخندی ! کار خیر باید مخفی انجام شه اینجوری ثوابش بیشتره!
- باز خندیدم و گفتم :
- تو دیوونه ای !
- حالا تو به این دیوونه کمک میکنی؟!
- هلی ببند!
- برو بابا اصلا الان میرم از خود اقا داماد نظر میگیرم!
- تا اومدم جملشو هضم کنم رفت سمت اشکان و با لبخند ملیحی گفت :
- اشکبوس جوونم منو سوگی میخوایم برات استین بالا بزیم!
- اینو که گفت چشمای اشکان گرد شد و گفت :
- چی؟!
- اشوانم نگاهی به منو هلیا کرد و گفت :
- چی میگی شما دوتا ؟
- هلیا انگشت اشارشو به سمت اشوان گرفت و گفت :
- تو یکی حرف نزن تو دیگه زن گرفتی مشغول شدی اشکبوسمم گناه داره میخوام مشغولش کنم!
- اشکان زد زیر خنده و گفت :
- هلی میزنم تو دهنتا یه بار دیگه به من بگی اشکبوس!
- حالا داداشی استین بزیم برات بالا یا نه ؟
- از اشکان بعید بود همچین لبخندی :

- لازم نکرده بچه!

هلیا با حالت با مزه ای گفت :

- بی خود همین که من گفتم ! اصلا همینجا یکی رو واست پیدا میکنم خودم !

اشکان: برو بابا بیخیال! تو پیدا کردی سلام منم برسون!

- سوگند؟!

صدای دختر منو به خودم اوورد برگشتمو با دیدن شادی جا خوردم !

- شادی تویی؟!

- نه ارواح عمته!

هلیا زد زیر خنده.

من - بی ادب!

شادی شروع کرد با تک تکمون سلام کردن ! بازو شو گرفتمو به سمت خودم کشیدمش.

- تواینجا چیکار میکنی؟!

- وا اینم شد سوال خوب مثل تو اومدم هواخوری؟!

- با کی؟!

- با عمو بیژن و زن عمو!

- ولی خودمونیم خوشحال شدم دیدمت ! دیگه برم تو هم که با شوهر جونتو فک و فامیلشی!

البته این قسمتمو اروم گفت !

هلیا - کجا عزیزم افتخار نمیدی با ما باشی؟!

هلیا چسبید به منو با حرص اروم گفت :

- کیس خودش اومده تو میخوای بیرونیش؟!

با ناله گفتم :

- هلیا!

جوابمو گرفتم مثل همیشه!

- کووافت !

و سمت شادی گفتم :

- بیا پیش ما عزیزم تعارف نکن!

شادی - تعارف که ندارم...ولی...برم به عمو اینا بگم بیام!

هلیا - برو عزیزم برو...!

و به من لبخنده معنی داری زد!

با رفتن شادی نگاهم به اشکان افتاد که نگاهش به مسیر شادی بود! هه اقا هیچی نشده دل باخت! همین جا

به عقد هم در میان صلوات! با برگشت شادی باز به مسیرمون ادامه دادیم.

هلیا - خب شادی جون بیشتر از خودت بگو!

دلهم میخواست بگیرم هلیا خفه کنم!

شادی - چی بگم؟!

- در مورد خودت؟! سنت! یه بیو بده دیگه خلاصه!

شادی مثل همیشه با پررویی جواب داد:

- والا اسممو که خودت میدونی سنم که همسن سوگند ۲۰ سالمه!

هلیا - دانشگاه چی؟! میری؟! رشت چیه؟!

با این حرف هلیا، شادی به من نگاه کردو با لبخند گفت:

- رشته هامونم با هم یکیه فقط این ترمو که نرفتیم باید بریم ثبت نام کنیم! البته اقاشونم باید اجازه بده!

لبخند زد که صدای اشوان اومد.

- من با درس خوندن سوگند هیچ مشکلی ندارم خودمم پشتشتم!

با این حرفش دلگرم شدم.

هلیا با روبه شادی ادامه داد:

- خب مجردی دیگه؟

منو شادی با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت:

- منظورم اینکه تو این قسمت که شبیه سوگند نیستی؟

شادی خندید و گفت:

- نه خدا رو شکر در این مورد به سوگند نرفتم!

هلیا هم با سرخوشی گفت:

- خوب خدا رو شکر !

و نگاهه معنی داری به اشکان کرد ! این پسر م که به کلی تو هپروت بود!

سعید - خانوما اقایون نظرتون راجبه تله کاپین چیه پایه اید یا نه؟!

هلیا دستاشو به هم زد و گفت :

- الهی قریون شوهر گلم بشم که همیشه فکرش بیسته! نظر شما چیه بچه ها؟!

اشوان با حالت خاصی گفت :

- اگه حالمو با این حرفات بهم نمیزنی من پام!

همه خندیدن.

اشکان - منم رایم مثبته!

هلیا - شما ها چی خانوما ؟!

منو شادیم به طبعیت از بقیه رای مثبت دادیم...بعد از گرفتن بلیط برای اینکه نوبتمون شه توی صف ایستادیم!

با دیدن کابین های دو نفر توی فکر رفتیم! پس شادی چی؟! چجوری قرار بشینیم؟ تو همین فکر بودم که با

صدای اشوان به خودم اومدم.

- بیا باید بریم سوار شیم!

دستم گرفت و قصد رفتن کرد که اسمشو صدا زدم.

- اشوان؟!

نگام کرد.

- شادی؟! اون چی؟! تنها میمونه!

لبخند زد و گفت :

- نگران نباش هلیا براش یه خوابایی دیده!

خواستم برم که اسیرم کرد بین بازوهاش.

- کجا خانوم کوچولو تو الان فقط باید با شوهرت باشی!

با حرص به چهره ی خندونو شیطونش نگاه کردم و یا مشت به سینش زدم.

- خیلی بی مزه ای جناب شوهر!

همونجور که منو به سمت جلو میبرد گفت :

- جدی؟! کی تستم کردی؟!

با حرص گفتم :

- اشوان؟!

خندید و جواب داد :

- جون دلم؟

- کوفت!

- یادت باشه ها یه روزی میرسه به همین بنده التماس میکنی!

- هه عمرا ! حتی اگه لازمم باشه به چشمه یه غریبه نگات میکنم !

- هه خواهیم دید !

با گفتن این حرف تقریبا پرت شدم روی صندلی کابین اشوان هم سریع میله محافظ رو جلو کشید ! برای دیدن بچه ها برگشتم ! چشمم به اشکان و شادی افتاد که منتظر کابین بعدی بودن ! مغزم سوت کشید ! البته کرم از خود درخت بود چون قیافه ی شادی شبیه کسی بود که بهش تیتاب داده باشن ! سرمو تکون دادمو باز برگشتم و با دیدن دره ای که داشتیم بهش نزدیک میشدیم تقریبا سنگ کوب کردم ! نزدیک بود گریم بگیره این کابینه لعنتی جز یه میله هیچی نداشت برای حفاظت ! از ارتفاع خیلی وحشت داشتم ! با همون حالت صداس زدم.

- اشوان ؟!

نگام کرد و خونسرد گفت :

- چیه غریبه ؟

با این حرفش اونم تو اون موقعیت نمیدونستم بخندم یا گریه کنم !

- من میترسم !

باز با همون لحن گفت :

- چه خوب ! حالا به من چه؟!

با ترس گفتم :

- اگه بیوفتیم میمیریم؟!

لبخنده خاصی زد و گفت :

- تو اره ولی من نه!

اب دهنمو قورت دادم سعی کردم کوچکترین تکونی نخورم.

- چرا تو نه؟!

باز ریلکس گفت :

- چون غریبه جون من از بچگی باشگاه میرفتم بدنم آماده ی ضربست اما تو به محض اینکه بیوفتی

به دو قسمت مساوی تقسیم میشی!

با این حرفش خیلی سریع بهش نزدیک شدم و محکم بازو شو گرفتم! از این کارم خندش گرفت و گفت :

- غریبه زشته که منو اینجوری بغل کردی!

با بغض گفتم :

- اشوان اذیت نکن میترسم!

دستاشو دورم پیچید و شد محافظ وجودم! اغوشش از هر حفاظی امن تر بود!

- تو چرا انقدر ترسوئی اخه!

با ترس بهش نگاه کردم که گفت :

- وقتی من اینجا یعنی دلیلی واسه ترس وجود نداره اینو یه جوری به خودت حالی کن!

- ولی تو خودت گفتی اگه من بیوفتم.

انگشته اشارشو روی لبم گذاشت.

- هیسسسس ما قرار نیست بیوفتیم!

لبخند زدم که باز چهرش رنگ شیطنت گرفت و ادامه داد :

- بیوفتیمم ته تهش اینکه نمیدارم جسدت خورا که سگای ولگرد اینجا بشه!

لبخندم از رو لبم افتاد و با حرص موهاشو کشیدم اونم طبق معمول شروع کرد به غر زدن!

یه چند روزی از عید میگذشت و داشتیم به سمت پایان تعطیلی می رسیدیم! فرنگیس خانوم ازم خواست که

امروز تنها به دیدنش برم لحنش با همیشه فرق میکرد یکم سرد بود...استرس بدی گرفته بودم! بعد از رفتن

اشوان سریع حاضر شدمو با یکی از ماشینا به سمت خونه فرنگیس خانوم رفتم...مثل همیشه نبود نه! خیلی

درهم خیلی غمگین! بعد از اووردن شربت روبه روم نشست خیلی بی مقدمه گفت :

- چرا به من نگفتید؟!

با این حرفش با تعجب گفتم :

- پیرو؟!

جدی تر شد و بعد از مکثی گفت :

- این که پدر تو قاتل پدر پسرای منه! و تو یه خون بسی!

اینو که گفت قلبم ریخت ! نفس کشیدن برام سخت شدو عرقه سردو روی کفه دستام و روی ییشونیم حس میکردم!

- چرا چیزی نمیگی؟!

باز صداش مضطرب ترم کرد ! لب باز کردم به سختی گفتم :

- اشوان ازم خواست چیزی نگم ! م...م...من با...میل خودم...با اشوان ازدواج نکردم!

- شرط ازواجو پیشنهاد اشوان بود؟! درسته ؟

سرمو پایین انداختمو با انگشتام بازی کردم.

- بله!

- تو چرا قبول کردی؟!

- ب...بخاطر پدرم!

نفس عمیقی که کشید باعث شد سرمو بالا بیارمو نگاهش کنم ! چهرش رنگ عوض کرد باز شد همون فرنگیس خانوم همیشگی.

- حالا چی؟!

مکث کردو باز ادامه داد :

- حالا دوشش داری؟

دوستش داشتم انکار کردنی نبود ! نمیدونم کی سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که باز صداش اومد :

- میخوام یه چیزی بهت بگم! امیدوارم روی علاقت نسبت به اشوان تاثیری نذاره!

مستقیم نگاهش کردم و منتظر بودم تا حرفشو بزنه.

- راستش...راستش...

باز نفس عمیقی کشیدو و به سختی ادامه داد :

- پدرتو قاتل شوهر سابق من نیست! اونا همه صحنه سازی بود... صحنه سازی یه ادم که برای دستیابی به ثروت بزرگ جهانبخش اونو میکشه غافل از این که اون دوتا وارس داشته... یعنی پسرای من اشکان و اشوان! اون این صحنه سازی ها رو میکنه تا همه چی بر علیه پدر تو تموم شه!

از کی داشتم اشک میریختم نمیدونم...! فقط حس میکنم چشام میسوزه... بی رمقمم ولی با تمام تلاشم سعی میکنم بلند شم! صدای فرنگیس خانوم تاثیری روی حرکاتم نداره فقط با نیروی خاصی از خونه خارج میشمو بدون توجه به ماشینی که اوورده بودم به سمت نا کجا اباد راهی میشم! با سرعت... انگار میخوام فرار کنم... فرار کنم از تمامه این حقایق که تلخیشو شیرینیش برام مشخص نیست... فقط توی اون لحظه بارون رو کم داشتم! که اونم نازل شد روی سرم... حاله تعریفی نداشت! سرگردون بودم... خستگی تو چهرم داد میزد! با کی داشتم لج میکردم؟! با خودم؟! تقدیرم؟! خدا؟! اشوان؟! بابام؟! یا... از چی دارم فرار میکنم! ای کاش یکی پیشم بود یکی پیشم بود تا ارومم کنه... بغلم کنه! دلم گرفته! صدای گوشیم منو متوجه خودش کرد... با دیدن اسم اشوان تنم لرزید... دو به شک بودم برای جواب دادن! اصلا باید جواب می دادم یا... من کجا بودم... اینجا کجاست...! خدایا گم شدم! شاید باید جواب میدادم... باید ازش کمک میخواستم.

- هی خانوم موشه اینجا چی کار میکنی؟

به قیافه ی ترسناکه مردی که روبه روم بود نگاه کردم! داد میزد که معتاده! خیلی اروم داشت بهم نزدیک میشد! اطرافم نگاه کردم! لعنتی! پرنده پر نمیزد! شدن دوتا! گریم شدیدتر شد و بی معطلی پا به فرار گذاشتم همزمان به اشون جواب دادم.

- الو اشوان

صداش پردهی گوشمو پاره کرد:

- کدوم گوری هستی هان؟

هق هق کردم.

- داد نزن تو رو خدا!

یکم اروم شد ولی باز با عصبانیت گفت:

- بگو کجایی لعنتی؟

مگه با اون شدت گریه میتونستم حرف بزنم.

- گم... گم شدم! م... می... ترسم! اشوان من میترسم!

لحنش بوی نگرانی گرفت و شد همون اشوان همیشگی :

- اروم باش خانومم نگاه کن بین اونجا هیچ تابلویی نیست؟

سعی کردم یه نشونه پیدا کنم ! اسمم خیابون و پیدا کردم خلی سریع بهش گفتم !

- همونجا واستا من نزدیکم !

با گریه گفتم :

- تو رو خدا قطع نکن!

- قطع نمیکنم! اروم باش عزیزم ! الان میرسم !

فقط گریه میکردم...خیابون خوف عجیبی داشت ! بارون شدید شده بودو هوا کاملاً تاریک بود...هیچکس

نبود! حتی یه ادم...با ترمز سخت ماشینی جلوی پام از ترس جیغ کشیدم بی رمق روی زمین نشستم خیلی طول

نکشید که احساس کردم توی یه اغوش امنش حل شدم چشمامو باز کردم با دیدن اشوانم با خیال راحت

باز بستمشون! میدونستم توی ماشینم ! میدونستم دیگه جام امنه! دیگه هیچ کس نمیتونه اذیتم کنه! دیگه

هیچکس نمیتونه مزاحمم شه! با صدای مردونه و جذاب همیشگیش چشمامو اروم باز کردم .صورت جدی و

نگرانشو مقابل صورتم دیدم.

- خوبی سوگند؟!

به یاد اون خیابون و اون معتاد که افتادم تنم لرزید و با بغض گفتم :

- نه!

نگرانی چهرشو دوست داشتم ! این که میدیدم حالم براش مهمه.

- چرا عزیزم؟! چرا خانومم ؟ چی شده ؟! حرف بزن!

با صدای خش دارو دلگیری گفتم :

- چرا بهم نگفتی...چرا بهم نگفتی که پدرم قاتل پدرت نیست؟ تو...تو که میدونستی! تو که همه چیزو

میدونستی!

بغضم شکستو شروع کردم به حق حق کردن...

- تو باعث شدی این همه مدت با عذاب وجدان زندگی کنم ! باعث شدی همیشه پیشه خودم تحقیر بشم...که

من یه خون بسم...فقط...یه خون بس.

صدام انقدر بلند بود که خودمم شکه شده بودم !

- سوگند اروم باش همه چیزو برات توضیح میدم!
- با همون لحن گفتم :
- نمیخواود...نمیخواود چیزی بگی! همون موقع باید همه چیزو خودت بهم میگفتی! تو همیشه منو مثل یه عروسک میبینی! تمام مدت با اون کلمه های به ظاهر عاشقانه با احساساتم بازی میکردی!
- اون کلمات واقعی بودن تو از هیچی خبر نداری حتی از احساس من ؟
- گریه و داد...اولین بار بود که اینجوری با کسی حرف میزد.
- کدوم احساسات؟! نکنه عذاب وجدانتو میگی! چیه پشیمونی احساس گناه میکنی.
- صدام بالاتر رفت :
- از این که منو بازی دادی.
- صدای دادش منقلبم کرد.
- تمومش کن سوگند! من با احساس تو بازی نکردم.
- شکه شده بودم...انقدر که حتی گریه کردن یادم رفته بود...چیزی نگذشت که سرمو روی سینهش چسبوند و شروع کرد به نوازش کردن سرم!
- اروم باش عزیزکم! چرا انقدر خودتو اذیت میکنی! درسته بهت نگفتم چون دلیل داشتم مطمئن باش دلیم عذاب وجدانم نبود!
- اروم اشک میریختم میدونستم پیرهنش از اشکای من خیسه اما توجهی نکردمو با صدای خسته ای گفتم :
- پس دلش چی بود؟! بهم بگو!
- زیرگوشم زمزمه کرد :
- میگم...میگم خانوم کوچولو تو فقط اروم باش!
- عطرشو نفس کشیدمو اروم شدم...فقط منتظر بودم حرف بزنه تا دلمو اروم کنه...تا دورم کنه از این همه تشویش.
- میخواستم بهت بگم.
- تنم لرزید از تن صداش.
- بگم که پدرت اونی نیست که فکر میکردیم...بگم که علت مرگ پدر چی بوده اما.
- نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- یه چیزی مانع شد...یه ترس.

چقدر سنگین حرف میزد! ترس از چی؟! داشت چی میگفت؟ بعد از مکثی کوتاه گفت :

- ترس از دست دانت!

قلبم ریخت...ته دلم غنچ رفت! باز ادامه داد :

- ترسیدم از دستت بدم. ترسیدم بری!

ازش جدا شدمو با تعجب به صورت جذابش نگاه کردم...لبخنده جذابش از نگاهم دور نمود.

- اونجوری بهم نگاه نکن فسقلی داغونم میکنی با اون چشما! همینجوریشم این لا مصب گیرته! بیشتر از

این دیوونم نکن!

این اشوانه منه! این مرد مغرور منه! گیجم! خیلی گیج!

- اشون خوبی؟!!

ابروهاشو بامزه بالا داد و گفت :

- باید بد باشم!؟

با چشمای تار از اشکم به چشماش زل زدمو گفتم :

- معنی این حرفا یعنی چی؟!!

دستمو گرفتمو پشتشو بوسه زدو گذاشت روی صورت خودش.

- یعنی این که دوست دارم سوگند خانوم! عاشقتم...اصلا روانیتم دختر! دیوونم کردی زدم به سیم

آخر!

انقدر قشنگ به ارزوم رسیدم! انقدر قشنگ چیزی که خواستمو شنیدم؟ نکنه خوابم؟! نکنه اینا همش

رویاست؟! با لمس دستاش که داشت اشکامو پاک میکرد به خودم اومدم.

- یه بار دیگه یه قطر اشک بریزی من میدونم تو! افتاد؟

مات بودم.

- اشوان؟!!

با همون لحن گرمش گفت :

- جونه اشون؟!!

داشتم غش میکردم...به سختی گفتم :

- هر چی گفתי راست بود؟!
 - لبخند زد و گفت :
 - اره عشقم!
 - میدونستم گونه هام قرمز شده.
 - اینجوری خجالت نکش کنترلمو از دست میدما!
 - وقتش بود...وقتش بود بگم...بهش بگم که چقدر دوستش دارم...بهش بگم اونم برام مهمه و از اون روزی که وارد زندگیم شده عشقو بهم هدیه کرده.
 - منم یه چیزی بگم!
 - تو هر چقدر میخوای بگو!
 - سخت بود گفتنش...خیلی سخت...اما نمیخواستم بمونه! تا همین جاشم زیادی تحمل کردم.
 - من...من...منم.
 - تو چی عزیزم?!
 - منم...دوست دارم!
 - چشماس برق خاصی زد و بعد از اون با لبخند که رنگ شیطنت داشت گفت :
 - نداشتیم مجبور بودی داشته باشی!
 - با چشمای گرد شده گفتم :
 - چرا اونوقت?!
 - چون زنی...سهمی! بیجا میکنی بخوای بری!
 - از ابراز احساسات ممنون!
 - خواهش میکنم عزیزم تازه یه سری دیگش مونده! تو حق نداری بدون اجازه من اب بخوری اینو اویزه
 - گوشت کن! پاتو از خونه بیرون بزاری بدون من و بی اجازه من قلم شدنش حتمی!
 - با مشت به سینهش زدمو گفت :
 - نمکدون بسه دیگه!
 - خنده ی خاصی کرد که دلم لرزید.
 - خلاصه خانومی میخوام بدونی که زندگیمی خیلی میخوامت!

هنوزم باور نمی‌کردم حرفاشو...هنوز احساس می‌کردم خوابم! بالاخره گاز داد و از اون خیابون دور شد تو کل مسیر بیشتر عاشقم کرد! با حرفاش، با خنده هاش، با مسخره بازیش.

- ولی بابا اون شوهرمه!

- همین که گفتم!

- من از اشوان طلاق نمی‌گیرم!

با عصبانیت گفت:

- تو غلط میکنی! نذار بدتر از این باهات تا کنم سوگند!

با گریه گفتم:

- بابا خواهش میکنم من شوهرمو زندگیمو دوست دارم!

برای اولین بار توی زندگی‌م صدای داد پدرم روی سرم خراب شد:

- دهنتو ببند و گمشو تو اتاقت!

مامان که پا به پای من گریه میکرد منو در اغوش گرفت گفت:

- سرش داد نزن مرد سوگند دیگه بزرگ شده خودش بد و خوب رو تشخیص میده!

بابا با همون لحن ادامه داد:

- اتفاقا هنوز بچست اگه بچه نبود همچین حماقتی نمی‌کرد و از اون پسر طلاق می‌گرفت!

از این حرفش بغض بدی نفسمو برید...اما اینبار نداشتم عقده شه و بچسبه بیخه گلوم...از مامان جدا شدمو

یه قدم ب پدرم نزدیک تر شدم.

- اره من بچشم...من یه احمق! یه احمق که حاضر شد بخاطر پدرش بره زیر دیکتاتوری یه مرد که

نمی‌شناختش! اما همون مرد دیکتاتور صفت با من بهترین رفتارو کرد طوری که بعضیا وقتا به این که یه خون

بسم شک می‌کردم و یادم میرفت که الان برای چی اونجام! با این که حق داشت هر بلایی می‌خواست سرم

بیاره اما برعکس توی تمام این مدت به من که رسماً زنش بودم دست درازی نکرد! حتی توی تمام مدت

حامیم بود سر پناهم بود از شوهر بودن کوچکتین کوتاهی برام نکرد...شاید بهتره بگم این حقم نبود! این حقم

نبود که انقدر خوب باهام رفتار شه! حقم نبود که اشوان بهم محبت کنه! میبینی بابا تو بزرگتری اما این به این

معنا نیست که خیلی راه ها رو درست تشخیص میدی! خیلی چیزا رو میدونی یا حس میکنی! خیلی وقتا یه

بچه با تمومه بچگیش میتونه بهترین و درست ترین راهو برای زندگیشو برای خوشحال بودن اطرافیانش

تشخیص بده ! سوگندی که الان رو به روت واستاده حقش نبود که الان بهترین لباس تنش باشه حقش نبود بهترین جاها بره بهترین چیزا رو بخوره ! اگه شوهر من مرد بدی بود الان باید به چشمای کبودم نگاه میکردی به بدنه ضعیف و لاغرش نگاه میکردی نه سوگند سر حالی که الان اینجا واستاده. انقدر گریه کرده بودم که دیگه نه صدام نه چشمام همراهیم نمیکرد...چهره ی بابا تغییر کرده بود ! حالتی مثل پشیمونی...دستای مامان باز دورم حلقه شد.

- اروم باش دخترم ! بیا بشین یکم برات اب بیارم...

نمیخواستم بشینم میخواستم برگردم خونه ی خودم اما پاهام نمیکشید برای همین اروم روی صندلی نشستم ! با صدای تلفن همراهم و دیدن اسم هلیا حالم عوض شدو جواب دادم:

- سلام هلیا!

صدای گریون هلیا پچید تو گوشم.

- سوگند.

از ترس بلند شدمو گفتم :

- هلیا ؟ چی شده؟! اتفاقی افتاده ؟

باز با همون لحن جواب داد :

- سوگند...اشوان...

قلبم پایین ریخت...بی اراده زمزمه کردم "یا خدا"

با گریه گفتم :

- اشوان چی هلیا ؟؟! حرف بزن!

انگار هلیا نتونست ادامه بده...چون سعید تلفن رو ازش گرفت.

- الو سوگند خانوم...اروم باشید...چیزی نیست فقط...فقط اشوان تصادف کرده !

داغی اشکو رو گونم حس میکردم...چرا این حرفو زدم خودمم نمیدونم ؟!

- زندست؟!

مکث کرد...خدایا.

سعید - هنوز هیچی معلوم نیست !

دیگه نمیتونستم نفس بکشم...دلم میخواست صداش بزمن بگم اشوان تا باز جواب بده جانم !

دلم اغوششو میخواد! امکان نداره...اشوان...سرم داره میچرخه...صدای نگرانه مامان و بابا رو میشنوم
اما انگار لال شدم...چشمام تار شده...پاهام سست شده...دیگه چیزی نمیفهمم.

- سوگند...دخترم...

صداها واضح نیستن! سعی میکنم چشمامو باز کنم...با فکر اینکه تمام اون اتفاقا یه کابوس بیشتر نبوده. یکم
میگذره تا به نور عادت کنم و بالاخره تصویر صورت مامان برام واضح میشه!

- عزیزم خوبی؟

خوب نبودم...اصلا خوب نبودم...با بغض گفتم:

- مامان...اشوان؟!

زد زیر گریه...نه! از تخت پاشدمو با حالی که دست خودم نبود گفتم.

- مامان خواهش میکنم...گریه نکن...گریه نکن...بگو زندهست...بگو هنوز هست...بگو شوهرم
نمرده.

صدام تو حق هقم گم شده.

- چرا گریه میکنی...اشوان من کجاست؟!

مامان دیستشو برای خوابوندنم دراز کرد.

- اروم باش دخترم اروم باش...چیزی نشده...اروم باش.

برای بلند شدن تقلا کردم.

- من باید برم...برم خونه خودم پیش شوهرم.

- سوگندم عزیزکم اروم باش بابات با اقا سعید رفته! هنوز که چیزی معلوم نیست.

ترسم از گریه هاش بود...ترسم از این بی تائیش بود...شاید اتفاقی افتاده بود که نمیخواستن به من بگن...خیلی
بی اراده توی دلم صداش زدم...اشوان!...ولی دیگه جوابمو نمیداد...دیگه صداش نمیشد اروم کننده ی
وجودم...باز بی حال روی تخت افتادم...دلم میخوست با سرعت برمو دنبالش بگردم اما انگار فلج شده بودم
هیچی رو حس نمیکردم...حتی پاهامو...با صدای تلفن حرف زدن مامان چشمام باز شد...خیلی اروم حرف میزد
انگار نمیخواست من بفهمم با کی مکالمه میکنه...با زحمت خودمو به نزدیکی در اتاق رسوندم تا صداشو بهتر
بشنوم.

داشت گریه میکرد.

- تو مطمئنی؟

...

- یا امام هشتم.

قلبم ریخت...مامان با گریه گفت :

- به این دختر چی بگم! داره مثل ابر بهار پرپر میشه بچم!

...

- سوگندم دووم نمیاره!

سرم داشت گیج میرفت...معنی این حرفا چی بود؟!

مکالمه قطع شد...با گریه از اتاق بیرون اومدم.

- مامان چی شده؟!

با تعجب و ترس بهم نگاه کردو گفت :

- هیچی عزیزم اروم باش!

دست خودم نبود فقط همراه گریه جیغ میردم.

- تو رو خدا بهم دوروغ نگو! خستم...بگو...بگو چی شده! اشوان کجاست چه بلایی سرش اومده؟

- سوگندم عزیزکم اروم باش.

روی زمین زانو زدمو با زج گفتم :

- مامان تو رو خدا...توروخدا حرف بزن! بهم بگو ندونستنش بیشتر داغونم میکنه!

انگار دردمو فهمید مگه نه اینکه یه مادر حس بچشو میفهمه!

- میگم بهت ولی اروم باش...اروم باش...قول بده اروم باشی باشه؟!

نمیدونستم میتونم اروم باشم یا نه ولی سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم...

چشمام به لبش بود تا تگون بخوره...

- ماشینه اشوانو...پیدا کردن...البته...سو...سو...سوخته!

چشمام گرد شد و با تکلم گفتم :

- اشوا...ن چی...؟! سا...سالمه؟!

مامان نفس گرفتو با بغض گفت :

- یه...جنازه سوخته توی ماشین پیدا کردن...احتمال میدن...اشوان باشه.

دنیا خراب شد رو سرم...بی حس بودنو حس میکردم...این یه کابوسه...یه کابوسه وحشتناک...این یه اشتباه...اشوانه من زندهست...نفس میکشه...اون نسوخته ! نه نسوخته ! اشوانم زندهست...من چرا اینجوری شدم...چرا هیچی برام واضح نیست ؟! چرا همه چیز داره تاریک میشه...داره تیره میشه ؟ انگار دارم میرم تو یه دنیای دیگه...تو دنیای که بوی عطر اشوان بودنشو اثبات میکنه!

می دونم محاله با تو بودنو به تو رسیدن

می دونم که خیلی سخته دیگه خوابتو ندیدن

"همه چی برام مثل یه داستان مرور میشه! بی رحمیاش..."

شرطش برای آزادی پدرم...حمایتش...غیرتش..."

رفتنت مثل یه کابوس

زندگیه مثل یه خوابه

"اغوشش...گرمایی که حس ارامشو بهم میداد وقتی بی پناه بودم"

تو کویر ارزو هام تو رو داشتن یه سرابه...یه سرابه

"کل کلاش...اذیت کردناش ! اخم کردناش...عصبی شدنش

خندیدنش...مهربون شدنش"

رفتنی میره یه روزی من از اول می دونستم

کاش نمی شدم خرابت

کاش می شد کاش می تونستم

تصور تن صدای مردونه و گرمش...

- اشوان ؟!

نگام کرد و خونسرد گفت :

- چیه غریبه؟!

با این حرفش اونم تو اون موقعیت نمیدونستم بخندم یا گریه کنم !

- من میترسم !

باز با همون لحن گفت :

- چه خوب ! حالا به من چه؟!

با ترس گفتم :

- اگه بیوفتیم میمیریم؟!

لبخنده خاصی زد و گفت :

- تو اره ولی من نه!

اب دهنمو قورت دادم سعی کردم کوچکترین تکونی نخورم.

- چرا تو نه؟!

باز ریلکس گفت :

- چون غریبه جون من از بچگی باشگاه میرفتم بدنم آماده ی ضربست اما تو به محض اینکه بیوفتی

به دو قسمت مساوی تقسیم میشی!

با این حرفش خیلی سریع بهش چسبیدمو محکم بازو شو گرفتم ! از این کارم خندش گرفت و گفت :

- غریبه زشته که منو اینجوری بغل کردی!

با بغض گفتم :

- اشوان اذیت نکن میترسم! دستاشو دورم پیچید و شد محافظ وجودم! اغوشش از هر حفاظی امن تر بود !

- تو چرا انقدر ترسووی اخه!

با ترس بهش نگاه کردم که گفت :

- وقتی من اینجام یعنی دلیلی واسه ترس وجود نداره اینو یه جوری به خودت حالی کن!) " اشک میریختم اما

بی حی و بی صدا.

"منه بی پناه بدون تو چیکار کنم؟! دیگه کی دلیله ارامشم باشه ؟!

دیگه اغوشه که پناهم باشه تکیه گاهم باشه "

تو بدون تا ته جاده یه کسی چشاش به راهه

اونی که مثل یه پاییز تکو تنها بی پناهه!

شعر از مسعود سعیدی "محال"

چشمامو باز کردم سعی کردم موقعتمو درک کنم... بیمارستان بودم... روی تخت! چه اتفاقی افتاده بود؟! حرفای مامان برام تداعی شد... - "یه... جنازه سوخته توی ماشین پیدا کردن... احتمال میدن... اشوان باشه..." انقدر گریه کرده بودم که چشمام دیگه هیچ ابی برای ریختن نداشت! خواستم از روی تخت پایین بیام که با سوزش چیزی توی دستم برگشتمو چشمم به سرمه توی دستم افتاد! لعنتی! دو تا دستمو روی کل صورتم گذاشتمو چشمامو به هم فشار دادم... با صدای بغض داری که بیشتر دلم از رده میکرد اروم گفتم:

- اشوان؟! کجایی؟! کجایی لعنتی من؟! چجوری ادامه بدم؟

بدون تو بدونه حمایت!... یعنی دیگه نیستی؟! پس من چی؟! من چجوری زندگی کنم بدونه تو؟ خدایا... چرا زندگی من فقط پستی داره... چرا رنگ خوش نداره؟ دلم می خواد تا فردا صبح انقدر اسمتو تکرار کنم که بیهوش شم... انقدر اسمتو تکرار کنم تا بالاخره جوابمو بدی؟ تا اخر صداتو بشنوم! دلم برای صداتم تنگ شده.

اشوان... اشوان... اشوان... اشوان... اشوان... بغضم شکست شروع کردم به اشک ریختن... اشوان... اشوان... انقدر تکرار کردم که با حق حق سرمو توی بالشتم فرو کردم سعی کردم خفه داد بزنم! اشوان... اشوان.

- جونم عشقم؟!

حالتم تغییر کرد... داشتم خواب میدیم... تن صدای خودش بود... از برگشتن به سمتش میترسیدم... میترسیدم از این که خیال باشه... توهوم باشه... رویا باشه!

- نمیخواهی برگردی ببینمت خانوم؟!

اشوان... خودش بود... خدایا... یعنی میشه... اروم سرمو از روی بالشت برداشتمو سرمو با شک چرخوندم به سمت صدا... خودش بود... خود خود خودش... همون نگاه... همون چشما... همون صورت... دقیقا خود اشوان! خود شوهرم! فقط یه چیزی با همیشه فرق میکرد... دستش بسته بود و از گردنش اویزون بود! یه زخم خیلی

کوچیکم روی صورتش بود... داشت میومد به سمتم با همون لبخنده جذاب همیشگی... بلند شدمو برای رفتن به سمتش قدم برداشتم که باز دستم سوخت... لعنت به این سرم! چشمامو از سوزش دستم بستم که دست گرم کسی روی صورتم فرود اومد... چشمامو باز کردم اشوانو تو کمترین فاصله از خودم دیدم! همونطور که صورتمو اروم نوازش میکرد گفت:

- چرا اینکارو با خودت میکنی سوگندم؟!

باور نداشتم... شاید خودش نبود... شاید داشتم فقط تصور میکردم... دستمو بلند کردم به سمت صورتش بردم و لمسش کردم... واقعی بود خودش بود... نه روحش... با صدای ارومی گفتم:

- بزن تو صورتم !

چشماتش گرد شد...شاید منظورمو نفهمید.

- چیکار کنم؟

- بزن تو صورتم تا بفهمم خواب نیستم.

اشکام سرازیر شدن.

- نه نه اصلا نزن...حتی اگه خواب باشه نمیخوام بیدار شم...میخوام تا آخر عمرم بخوابم.

با شدت گریه میکردم...برعکس همیشه با صدا...خیلی نگذشت که وارد یه جای آشنا شدم...اغوش امنش ! مکان همیشگیشم برای رسیدن به آرامش! بوسه ی ارومی که روی سرم زد و فشاری که به تمومه وجودم داد زندگی رو بهم بخشید.

- خواب نیستی عزیزکم ! خواب نیستی فسقلی من ! دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم قول میدم ! میشم غلام

حلقه به گوشت عروسکم! گریه نکن بیشتر از این داغونم نکن !

هق هق میکردم بوی عطرشو با ولع می بوییدم !

- خانوم کوچولو ی من قرار شد اشک نریزی مگه قرارمون این نبود ؟

با مشتم گوشه پیراهن مردونشو گرفتمو با صدای خس داری گفتم :

- گفتن...گف...تن...تو...تو مردی...سو...سوختی!

- نه عزیزم...نه زندگیم . نه خانومم...زندم...اشوانت پیشته ! تنهات نداشتم سوگند من کنارتم !

قرارمون این شد دیگه گریه نکنی؟! مگه نه مگه نه خانومم ؟!

اروم بودم...خیلی اروم تر از قبل فقط دلم نمیخواست از اغوشش بیرون بیام.

یک ماه بعد.

هلیا- باید بگم ارایشو موهاتون شبیه خهم نباشه دعواتون شه!

شادی- اره خوب اگه شبیه من شه گیساشو میکنم !

هلیا- جرعت داری دست بزن اشوانو که مشناسی رو سوگند چه وحشتناک حساسه!

شادی - به عشقم میگم حالشو بگیره!

من - اوهو ! عشقم ؟

هلیا خندید و گفت :

- ولی من هنوز موندم شما دوتا جونور چجوری مخای دوتا داداشو زدید!

شادی دستشو دور گردنم انداختو گفت :

- باوو به ما میگن گندی!

هلیا ابروهاش بالا دادو گفت :

- گندی؟

شادی - اره دیگه اخر اسمه خودمو خودشه !

اینبار منم زد زیر خنده!

- لال نمیری شادی!

- هلیا بدوین برین دیر شد خیر سرتون امشب عرسیتونه ها !

شادی - میریم حالا وقت هست!

هولش دادم به طرف سالن ارایش.

- برو که دیر شد !

هموجور که به جل میرفت برگشتو به هلیا گفت :

- به عشقم بگو دوستش دارم!

باز منو هلیا از حرف خندیدیم.

- ببند شادی!

با دیدن چهره ی خودم با اون ارایش ملیحو لباسه سفید شوکه شدم تغیر عجیبی بود ! بدون اقرار خیلی قشنگ

شده بودم ! بی تاب بودم برای دیدنه شادی دلم میخواست بینم اون چه طور شد ! با اومدن صداس به سمتش

برگشتم !

- وای سوگی من نگاه!

نگاه به صورته ملوسو لباس سفیدش انداختم حقیقتا زیبا شده بود !

- دختر ترکوندی!

شادی - تو یکی خفه شو که شدی عین عروسک ! ای کاش من اشوان بودم!

خندیدمو گفتم :

- شادی خفه !

هلیا - وایی! این دوتا رو ! چه جیگرایی ای جان!

هر دومون به سمت هلیا برگشتیم و لبخند زدیم ! هم زمان با شادی گفتم :

- تو هم خوشگل شدی خانوم!

هلیا چشمک زد و گفت :

- فدا دوتاتونم! بدوین اقاهاتون اومدن دنبالتون !

استرسه خاصی داشتم ! برای دیدنش برای دیدنم برای بوییدن عطرش ! چقدر این لحظه برام آرامش بخشو قشنگ بود! مرور کردنه تمامه صحنه های زندگیم از زمانه ورود اشوان بهش برام لذت بخش بود...همه چیز چقدر قشنگ درست شد انگار خدا همه چیزو برام منظم کرد ! یه زندگی پر از خوشبختی!...این که اشوان اون جسد سوخته نبود...این که ته این قصه جدایی نبود...اینا هه برای من به معنای خوشبختیه!

از زبون اشوان...با وورودش زندگیمو تغییر داد! یه دختر کوچولوی فسقلی شد تکیه گاهم ! شد همدم این قلب که همه بهش میگفتن سنگی برابزش تبدیل شد به نرم ترین دل دنیا! حتی دیدن یه قطر اشکش دنیامو بهم میریخت. مگه میشد ولش کنم ! اون فقط فقط مال خودمه. زندگیمخه! حالا دیگه اشوان مغرور نفسش به نفس این دختر کوچولو بنده!

از زبون سوگند:

- خدایا میدونم اینم شروع یه زندگی که توش پر از پستی بلندی اما قول میدم بجنگم با سختی در کنار اشوان بخاطر اشون بخاطر آیندمون!

از زبون اشوان:

- خدایا کی گفته مشکل نیست؟! هست زیادم هست اما میجنگم بخاطر سوگند بخاطر زندگیمون!

از زبون سوگند:

- اگه بدونی چقدر دوستش دارم !

از زبون اشوان:

- اگه بدونی چقدر دوستش دارم !

در ارایشگاه باز شدو رو به روم واستاد...با یه لباس سفید ! بی نظیر شده بود بیشتر ازهمیشه! کاش میتونستم همونجا بغلش کنمو محکم فشارش بدم!
از زبون سوگند:

- رو به روم بود با یه کت شلوار مشکی! جذاب تر از همیشه شده بود مرد زندگی من! چشمای شیطونو جذابش وجودمو می پایید! صداش پیچید تو گوشم:

- تو منو دیوونه میکنی دختر! خیلی میخوامت ! حیف که اینجا جاش نیست حیف!...خیلی دوست دارم حتی بیشتر از خیلی ! خوشگل شدی خیلی خانومم!
با خجالت گفتم :

- تو هم خیلی جذاب شدی !

بیشتر لپام سرخ شد.

- منم خیلی دوست دارم خیلی!

با صدای خنده ی شادی و اشکان به سمتشون برگشتمو نا خداگاه لبخند زدم...سرنوشته سروشم ازدواج با دخترداییش شد از اینکه خوشبخت شدخوشحال بودم !همه چیز عالی بود عالی!

- بریم عشقم؟!

بهش نگاه کردم بالخند گفتم :

- بریم عزیزم!

امروز پر از شوق چشمای من

با تو ، پر از عشقه روزای من

نبض من داره با نفسات میزنه

قلب من تو هر تپش صدات میزنه

چشم من، پر از برق نگاه توئه

قلب من، همیشه چشم براه توئه

دوست دارم ، خیلی دلم تنگه برات

جونم بسته به اون چشات

میمیرم واسه خنده هات،دوست دارم

دوست دارم ، تورو حتی بیشتر از خودم
میمیرم دور شم ازت یکم
من تا دیدم عاشقت شدم ، دوست دارم
آهنگ دوستت دارم از میثم ابراهیمی

پایان

پایان نهایی : مرداد ۹۳
انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member203225.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member196715.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

